مجموعهٔ چهار کتاب نایاب:

عشقنامه، عقلنامه، بهرام و بهروز، کارنامهٔ بلخ

از منشأت

ابوالمجد مجدود، سنائی غزنوی

با مقدمه و تصحیح و تحشی غلام جیلانی «جلالی»

چاپ اول

غزنین سنه ۱۳۳۲

مطبع سنائی

خواهش عاجزانه

آثار حضرت مجدود سنائی غزنوی، که بعد از شرح حال بطبع آن پرداخته آمده است طوریکه در مقدمه ذکر شده از هر کدام بجز یك یك نسخهٔ خطی، بیش بدست آمده نتوانست، علاوتاً این نسخ خطی نیز دارای خط نهایت خراب و بعضاً فاقد صحت انشا و املا بود. نگارنده با آن که در تصحیح آن بسیار رنج کشید، ولی چون هر کدام با نسخهٔ دیگر و مثل خود مقابله شده نتوانسته است خوانند گان محترم در صورت ملاحظه خورده اغلاط ما را معذور دانسته به تصحیح پردازند.

غ « جلالی »

اعتذار

بناءعلی نظر محمد خان شالیزی متخلص سروش « سنائی » از کمال عالیجنابی وذوق مخصوصیکه بتعمیم علم وادب دارند درز مستان گذشته عشقنامه کارنامهٔ بلخ عقلنامه و بهرام بهروزچهار اثر نایاب منحصر بفرد وخطی حضرت استاد جهانی ونقیب غزنه ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی »غزنوی رحمة الله علیه رادراثر مراق و کنجکاوی نگارنده بغرض طبع و نشر باداره روز نامه «سنائی »آورده باشروط چندی تسلیم کرد بنده باتشکر عمیق ازلطف این ادیب فرزانه بمیل خودشان تعهد کرد که آثار فرخنده حضرت حکیم را، بعد از مقابله با نسخ خطی دیگر واصلاح اغلاط لفظی ونوشتن یك شرح حال و مقدمه در خور بران، درمطبعه روزنامهٔ سنائی طبع و بمعرض استفادهٔ ابنای وطن و جهان ادب ودانش بگذارد .

درهمان وقت تعهد نامه مذکور از برای تسلی خاطر معزی الیه و بدست آوردن این تحف گرانبها نیز بروزنامه طبع ونشر گردید — بدنبال آن ادارهٔ روز نامه باتفاق فضلای غزنین موضوع تصحیح لفظی اثار فرخنده را مطرح مذاکره قرارداده این کاردرچند مجلس مسلسل مورد بررسی و بعداز غوروخوض وفحص تااندازهٔ هم انجام شد .

ولی نکتهٔ مهمیکه پیشروداشتیم همانا این بود که اکنون باید چند نسخهٔ خطی دیگر پیدا شود تااین منشآت حکیم را بغور وتعمق باآنها مقابله، مقایسه و تطبیق داده، در نتیجه مانندیگر کتب عصری اشکال اصلح واصح عبارات عندالموقع درمتن وحواشی ضبط ونگاشته آمده بنوانند .

برای رسیدن باین آرزو وهم در جریده مکرراعلان وهم توسط

مکتوبات تمنائی از کسانیکه امید اجابت میرفت، خواهش بعمل آمد تا ازهمین نوع کتب خطی اگر داشته باشند برای مدت کوتاهی باداره جریده طورامانت بدهد-باوجود جد وجهد چون‌از نسخ مذکور حتی یك رساله بدست آمده نتوانست لاچار شخص مدیر روزنامه بکابل رفته در انجا یکنفر فاضلی که درکتابخانه شخصی خویش همین رسایل خطی داشت، التجابرد، ولی باز هم از کابل نیز کدام نسخهٔ دیگر بدست نیامد تادرمقابله و تصحیح ازان استفاده می‌شد- اخیراً بکتابخانه سلطنتی افغانستان ازیکی دو نسخه خطی بعضی ورسایل سراغ دادند که موجود است، لهذا توسط نامهٔ علاحده از مشاغلی مهتمم کتابخانه شاهی التماس کرده‌شدتا کتب مذکور راالطفاً برای یکماه باداره روزنامه سنائی ارسال بفرمایند، طبعاً اثار کتابخانه عالی بعدازاستفادهٔ مطلوب باتشکر اعاده می شود- تا حال که

جواب مثبت این تمنی هم توصل نکرده است.

ازطرف‌دیگر چون‌این اثار خطی ونایاب است باتمام جدوجهد یقین هم نمیرود که تماماً بدست آمده بتواند، لابداز فوت وقت ترسیده و بتعویق انداختن کار را دیگر مصلحت ندیدیم، اینك باوجود آنکه ازین اثار گرامی جزیك یك نسخه بیش در دست نیست، به طبع ونشر آنها اقدام می ورزیم،

چون‌طبع‌اول اثارخالی ازنواقص واغلاط نخواهد بود، باینوسیله ازذواتیکه احیاناً درکتابخانهٔ خود رسایل فرخنده داشته باشند، محترمانه‌خواهش‌میکنم که‌حضرات‌نسخهٔ مطبوع مارا بامجموعهٔ رسایل خطی دست‌داشته‌خود شان‌مقابله فرموده‌از نواقص باصورت اصلاح‌آن بمااطلاع بدهند تافرمایشات آنها درطبع ثانی تحت‌غور گرفته وبه تصحیح اثارحکیم سهم بگیرند بااحترام، مدیرروزنامه

(غ جلالی)

زندگی حضرت مجدود، ابوالمجد حکیم سنائی غزنوی

اسم حکیم باتفاق مولفین وتذکره نویسان مجدو: کنیه: ابو المجد - تخلص «سنائی» ولقبش حکیم بوده است.

پدرش آدم نام داشت و ازاشراف غزنین است، مولد ومدفن حضرت، سنائی نیز شهر غزنین میباشد.

حضرت درحدیقه، مهم ترین اثر عرفانی خویش درماید:

شعراءرا بلفظ منضودم زین قبل نام گشت مجدودم

درجای دیگر گوید:

گوئی این اعتقاد مجدود است
جمله بر گفتش آنچه مقصود است

دریکی ازچامه‌های خود گوید:

کی نام کهن کرد مجدود سنائی را
نو نوچو بیاراید در وصف تو دیوانها

در آثار «سنائی» همین نام (مجدود) و کنیه او مکرر ضبط شده، ازمعاصرین حضرة محمد بن علی بن الرفاء در مقدمه برحدیقه و سوزنی شاعر که بربلندی سخن او رشک می برده، دراشعار خویش از سنائی بهمین نام و کنیت یاد کرده وهردو نفر باهم اتفاق دارند ولی حاجی خلیفه درکشف الظنون، دنباله نام «الهی نامه» اورا شیخ محمد بن آدم، ودرذیل نام حدیقة الحقیقه «ابی محمد بن آدم» یاد کرده بگمان غالب: ابولمجد را ابی محمد، ومجدود، را ابن محمد خوانده یاهم تحریف وتصحیفی درطباعت رویداده است.

برخی دیگر اسم اورا (حسن) نوشته اند، وظاهراً مبداء این حدس یکی این بیت حضرت است که در قصیدهٔ مدحیهٔ بهرامشاه، سروده آمده است.

حسن اندرحسن اندر حسنم
توحسن خلق حسن بنده حسن

ودیگری این دو بیت حکیم که در قصیدهٔ مدحیه خواجه حسن اسعد هروی انشاد کرده اند.

پسری داری همنام رهی
ازتو می خدمت اوجویم من
زانکه نکو کند از همنامی
خدمت خواجه حسن بنده حسن

باید گفت که غرض از لفظ حسن درین ابیات قطعاً اسم محضه نمیباشد باین دلایل:

۱ـ خود سنائی درهر جاخو درا بنام مجدود خوانده است.

۲ـ نه از معاصرین ونه از تذکره نویسان احدی اورا به اسم حسن نام نه برده است.

۳ـ روی لوح قدیمی مرقدش، نام حضرتش مجدود، نقرشده است.

٤ ـ نویسندگان ثقه مانند عروضی درچهار مقاله وحمد الله در تاریخ گزیده و مولوی جامی در

نفحات الانس، کنیه سنائی را ابو المجد ضبط کرده اند.

۵ـ خود سنائی در حدیقه بصراحت اشاره کنند:

هر که او گشته طالب مجد است
شفی او ز لفظ بو المجد است

تخلص:

نام شعری حکیم (سنائی) است که آنرا با اصطلاح تخلص گویند، این لفظ ظاهراً از (سنا) به سین مهمله که بمعنی نور و روشنی می آید، اخذ شده است درین باره نیز حضرت درقصاید ومثنویات خویش، خویشتن را سنائی خوانده، وهم معاصرین و نویسندگان ویرا بهمین تخلص، یاد کرده اند. آنچه خودش فرمایند.

سنائی از تو خدا ترسی وخدای شناس
ترا زمیرچه باك و ترا زشاه چه غم

اودر مدحیه قاضی عبد الودود بن عبد الصمد گوید:

خلعت وانعام شاعر سنت وهم نام توست
یاد زاحسان تو زین سنت سنائی راسنا

در محل دیگر:

سنائی کنون با سنا وضیاست
که بر وی ز سلطان سنت سناست

در عقلنامه فرماید:

هر که نه عیدش از هلال بود
عیدش از روی ذوالجلال بود
این سنائی که روسیاه ترست
وزهمه کس که پر گناه تر است؟

در حدیقه گفته اند؟

ای سنائی چو یافتی برهان
بنما اند رین سخن برهان

در معاصرش مختاری گوید:

سنائی را صلتها بخش تا او آنچنان مدحی
بپردازد که همتا نیست اندر شعرا فرانش

مولوی بلخی گوید:

عطار روح بود و سنائی دو چشم او
ما از پی سنائی و عطار آمدیم

در مقدمهٔ منثور حدیقه که آنرا بسنائی نسبت داده اندخودش راجع بنام، کنیه و تخلص خویش چنین تصریح کنند:

«من مجدود بن آم، سنائیم»

در مقدمه دیوانیکه، در ابتدای دیوانش به تهران بهچاپ رسیده گوید:

«روزی من که مجدود بن آدم سنائی‌ام در مجد و سناء، این کلمات نگاه کردم س۳»

لقب: لقب اوطوریکه آثار سنائی برمی آید در عصر خودش ملقب به حکیم بوده است او فرماید:

خاك غزنین چومن نزاد حکیم
آتش و باد و خوار و آب ندیم
از همه شاعران با صل و بفرع
من حکیم بقول صاحب شرع

(در بیت اول صنعت مقابله ودر ثانی تلمیح وجود دارد)

مولوی جامی، محرر آتشکده اذر پروفیسور شبلی ونویسنده خزینة الاولیا نیز اورا حکیم لقب داده اند.

مولوی بلخی گاهی او را حکیم وگاهی شیخ کبیر و دولت شاه شیخ العارف وامین احمد رازی استاد الحکما او را خوانده است.

حاجی خلیفه در ذیل کلمه تفسیر حدیقه نویسد: لابی مجد مجدود بن آدم الشهیر بالحکیم السنائی، اورد فیها یعقوب چرخی در تفسیر خویش شیخ خواند محمد بن علی الرقا و عبداللطیف عباسی از حضرت او حکیم یاد کرده است.

پدر حکیم: از اشراف غزنین و آدم نام داشت، از اشعار حکیم پیداست که آدم از بزرگان غزنین بوده است و در کارنامهٔ بلخ راجع به پدر خویش به ثقة الملک طاهر بن علی وزیر سلطان مسعود بن ابراهیم چنین گوید:

پدری دارم از نژاد کرام
از بزرگی که هست آدم نام
نیست زین به وسیلتی بر تو
اهل قرآن دبیر و چاکر تو

گفتیم مولد حکیم غزنین است، این سخن هم بگفته خودش و هم به شهادت همه تذکره نویسان ثابت است.

او خود فرماید:

گرچه مولد مرا ز غزنین است
نقش شعرم چو نقش ماچین است

در جای دیگر گوید:

شاد باش از من و از خود که اندر نظم و نثر
نز خراسان چون توئی زادست نز از غزنی چو من

در یک قصیدهٔ دیگر که در مدح ممدوح سروده پدر خود را از ان بجملهٔ شعرا محسوب داشته است گوید:

خاصه از جود تو دارد پدرم
طوقی از منت اندر گردن
همه مهر تو نگارد پروان
همه مدح تو سراید به سخن

از کارنامهٔ بلخ حکیم استفاده میشود که آدم عمر طولانی نموده و تا عصر سلطان مسعود سوم بن ابراهیم (۴۹۲-۵۰۸) زنده مانده است، ولی در زمان پیری پریشان شده و حکیم از تنگدستی پدر نزد ثقة الملک طاهر بن علی شکایت برده است و گوید.

رطب کام نیش کرد ز عمر
ریش چون قلب خویش کرد ز عمر
از برای چو تو نکو خوئی
بد بنا شد چنو دعا گوئی
گنج بخش از سخا دژم نشود
چون خزینهٔ خدای کم نشود

در مقدمهٔ منثور دیوان حکیم که بسعی آقای رضوی در ۱۳۲۰ ش در تهران طبع شده، مندرج است که حکیم عضو دودمان شریف و بزرگی بود که رضی الدین علی لالا نیز از همان خاندان و پدرش شیخ سعید با حکیم سنائی ابن عم بوده است، ولی در اشعار حکیم کمتر فخر به نژاد و دودمانش دیده میشود گاهی هم به نژاد خویش اشاره کرده است:

من دعا گوی توام زیرا نژادم نیست بد
خود نکو گوئی تراهرگز نبوده بدنژاد

بجای دیگر فرماید:

کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم
که پاکست الحمد لله نژادم

نژاد حکیم: رضوی گوید در هیچ یک از کتب تذکره از سال میلاد حکیم ذکری نرفته جز در تذکرهٔ روز روشن که تولد او به سال ۴۳۷ ضبط شده، و

ومعلوم نیست که صاحب تذکره آنرا از کی وچه مآخذی بدست آورده است ، و دلیلی هم برد این گفته که تاحال دیگر کسی ازآن ذکر نکرده است ، در دست نمیباشد این گفتهٔ رضوی است. حال اینکه امیر علی شیر نیز در مقدمه بر کتاب مرآت الخیال بنقل از تاریخ مجمل فصیحی خوافی هروی سال تولد سنائی را سنه ۴۳۷ ومدت عمرش را ۶۲ سال ضبط نموده است .

آغاز شاعری حکیم :

طوریکه از آثار اوپید است آغاز شاعری حکیم درعهد جلالدوله سلطان مسعود سوم سراغ شده میتواند زیرا شعری ازوی که آنرا درزمان سلطان ابراهیم گفته باشد دردست نیست، تنها دو مرثیه که در وفات محمد بن بهروز وزیر سلطان ابراهیم درديوان حکیم بمشاهده میرسد. گرچه سال وفات اومعلوم نشد، مگر احتمال میرود که در زمان سلطان ابراهیم باشد ، بعض مورخین، ازین قرینه حدس میزنند که آغاز شاعری او در زمان سلطان ابراهیم است .

حکیم در آغاز مداح دربارشاهان

غزنوی بوده ، وقصایدمهم مدحیهٔ خود را در غزنین سروده وسلطان مسعود سوم و بهرامشاه ووزرا و ندما و قضاة عهد آن دو سلطان راستوده واز آنکه جز دو قصیده در مدح مسعود و چندی دیگر در مدح دربارياتش در دیوان سنائی دیده نمی شود ، معلوم است که بیشتر قصاید واشعار اوازمیان رفته واینکه برخی ازتذکره نویسان معتقداند که سنائی بعدازتغییر حال اکثر ازقصائدخودرا که درمدح شاهان گفته بود ، بشست ، میتوان باور کرد .

۳۶ قصیده و غزلی که بنام بهرامشاه درديوانش طبع تهران چاپ شده شاید بعد از بازگشت وی از سفرخراسان به غزنین سروده است .

مسافرتهای حکیم : حضرت ظاهراً

در آغاز جوانی از غزنین مسافرتهائی بخراسان نموده ودر اکثر از شهرهای خراسان چون بلخ ، سرخس ، هرات ، نیشاپور مدتها رحل اقامت انداخته وازشهر بلخ هم جانب بیت الله بغرض ادای فریضهٔ حج رحلت کرده، ودر نیمهٔ اخیرعمر شریف بعداز ادای حج بغزنین آمده وانزوا گزیده است .

برخی از نویسندگان معتقدند که سنائی پس ازتغییرحال واختیار عزلت از غزنین جانب کعبه شریفه مسافرت کرده است ، ولی چون بعدازادای حج بخراسان وارد شده ودر قصیدهٔ که باشتیاق کعبه سروده ازبلخ ویاران آنجایاد کرده است و گوید

از فراق شهر بلخ اندرفراق ازچشم ودل
گاه درآتش بویم گاه درطوفان شویم

احتمال میدهد که وی از بلخ بسفر حج رفته نه ازغزنین .

برعلاوه کارنامه بلخ که مسلماً در بلخ سروده شده چون این اثر شامل غزلیات است معلوم میگردد که تا آنوقت تغییر حال بوی رخ نداده و پس ازمدتی در بلخ مجذوب شده وجانب کعبه متوجه. ولی بعد ازادای فریضه حج دو باره به بلخ آمده و قصاید عرفانی را هم در بلخ سروده است چنانکه گوید :

باسخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل
فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن

زمان انتقال حکیم از غزنین به بلخ معلوم نیست وظاهراً دراوایل سلطنت مسعود سوم بوده چنانکه درحدیقه گوید :

گرچه در غفلت اندرین سی سال
دفتر من سیاه کرد خیال
این سخنها زکاتب چپ و راست
عذر سیصد هزار ساله بخواست

هرگاه مطابق بیت حدیقه مدت حال انزوای اورا سی سال وتاریخ اغاز نظم حدیقه را (۵۲۴ - ۵۲۵) بدانیم درست باسال سوم یا چهارم سلطنت مسعود سوم مطابق خواهد بود.

واز اینکه حکیم سلطان مسعود را در بلخ مدح گفته و بآشوب و ظلمیکه از عمال دولت سلجوقی بر مردم آنسامان میرفته اشاره نموده واین حال از اوایل سلطنت سنجر تا ۴۹۵ دوام داشت چنانکه حکیم فرماید :

قدر شهٔ غزنین که شناسد بحقیقت
آنرا که پر احوال خراسان خبری نیست

این بیت را غالباً درمدح مسعود سوم وزمان اشوب خراسان ازسنه (۴۹۲ - ۴۹۵) بوده که حادثه را بدلك نظم در آورده، آشکار میگردد که نخستین آیام مسافرت سنائی ازغزنین به بلخ همدرین آیام بوده که رنجها کشیده چنانکه درکارنامهٔ بلخ گوید :

تا به بلخ آمدم بغره و سلخ
عیش من بوده چون مصحف بلخ

ظاهراً آشکار شود که در اٰن سفر سنائی مدتها دربلخ زیسته و از انجا بحج رفته و دوباره به بلخ آمده بامردم بلخ دوستی داشته که از جمله دوستان بلخی سنائی احمد عارف زرگر، خواجه زکی حمزه وامام رئیس فضل الله بوده اند که سنائی از انعام ایشان دربلخ اسوده زیسته است ولی بعد ازمدتی بسبب ازاریکه از کسان خواجه حسن اسعد هروی دیده لابداز بلخ بسرخس عزیمت کرده است، این حادثه را حکیم در قصیده مدحیهٔ زکی حمزه شرح داده واز اسعد هروی نکوهش نموده است واشکار گردد که مدت اقامت حکیم درسرخس طولانی بوده وازآنجا بهرات، مرو، نیشاپور وخوازم رفته ودو باره بسرخس باز گشت کرده است، درانجا احمدبن منصور سرخسی قاضی القضات خراسان از حکیم پذیرائی گرمی نموده وحکیم را درمدح این شخص قصیده هاست .

تاریخ وزمان توقف حکیم درسرخس معلوم نیست امابقرینهٔ یك نامه که بخواجه

قوام الدین وزیر نوشته ودر دیوان حکیم طبع تهران ص۱۰۹ طبع ودر گوشهٔ از دیوان خطی او که در نزد نگارنده موجود است تحریر شده ، تاریخ نامه (ثمان و عشرین وخمسماته) نگاشته آمده است ، ولی چون بتصریح ابن اثیر در الکامل وتاریخ سلاجقه عماد الدین کاتب . خواجه قوام در ۵۲۷ کشته شده، وبتوضیح نویسنده مجمل التواریخ بتحشی مرحوم بهار، در سال ۵۱۸ که وزیر مذکور از خراسان بعراق عجم رفته ، پس باید بجای کلمه (عشرین) «عشر» درست باشد ، یعنی باساس این قرینه حکیم تاسال ۵۱۸ درسرخس اقامت داشته وبعد از آن از خراسان بسابقهٔ حب وطن بغزنین برگشته ودر انجا باسزوا پرداخته اند :

در غزنین نیز مخارج حیاتیهٔ حکیم را احمد بن مسعود غزنوی بذمه گرفته وحکیم بجمع اشعار خویش مصروف شده است.

اقای حسین کوهی کرمانی در مقدمه «سیرالعباد» حکیم غزنوی متذکر است ابوالمجدمجدود (حسن) بن ادم سنائی غزنوی ظاهراً قسمت اعظم زندگی خودرادرمولد خویش شهر غزنین گذرانده و چندی نیز در بلخ زیسته است . او نخست شاعردربار علاءالدوله مسعود و پسرش یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم (۵۱۱-۵۵۲) بوده است وچنانکه تذکره نویسان نوشته اند ، پس از چندی تغییر حال دروی پدید آمده وروی از مدح شاهان و زندگی درباری درهم کشیده با نزوا مایل ودر حلقهٔ تصوف شامل ودراخیر عمرازمعاریف متصوفه عصر بشمار رفته است بهمین جهة اثار او بهدو بخش منقسم است ، یکی قصاید وغزلیات است که بسبک شعرای غزنی مخصوصاً فرخی ، منوچهری درمدایح وتشبیب ومناظر طبیعی سروده ومثنوی کارنامهٔ بلخ او ودر هزل است .

قسمت دیگر قصاید عارفانه ومثنویات تصوفی اوست مانند حدیقه ، سیرالعباد وطریق التحقیق .

این نویسنده تاحال شاید ازاثار خطی سنائی ازقبیل عقل نامه ، عشقنامه ، کارنامه وبهرام وبهروز که تاحال بطبع نرسیده وخوشبختانه بااین مقدمه درشرف طبع است اطلاع ندارد-من باگفته این نویسنده که اسم سنائی را (حسن) ضبط کرده ، بدلایلیکه قبلاً نوشتم اتفاق ندارم ولی اینکه گوید اکثر عمر خود را درغزنین گذرانیده وچندی هم در بلخ زیسته و تغیر حال اونیز در غزنین رخداده اختلاف نظر موجود نیست کرمانی گوید :

حکیم شعر بسیار سروده ازاشعار او آنچه مروج ومتداول است به (بیست وپنج هزار بیت بالغ میگردد باین ترتیب :

دیوان قصایدوغزلیات او که بطبع رسیده نزدیك یازده هزار بیت است (دیوان خطی سنائی که در نزد نگارنده موجود است به (۱۲ هزار بیت بالغ میگردد)

۲- مثنوی حدیقة الحقیقة وشریعة الطریقه که نزدیك یازده هزار بیت است ، این کتابیست که ازحیث لفظ ومعنا درزبان دری

مانند ندارد ویکی ازشاهکارهای آثار عرفانی بشمار میرود، حدیقه شامل ده باب است حکیم آنرا در اخیر عمر برشتهٔ نظم درکشیده، این کتاب چندین کرت در کلکته، بمبئی و تهران چاپ شده است سنائی ازجملهٔ ابیات حدیقه هزار بیت راانتخاب کرده که بنام هزار بیت حکیم شهرت دارد، این اثر را مولوی بلخی درمثنوی خویش (الهی نامه) خوانده وبسم (لطیفة العرفان) درسال ۱۳۱۷ به تهران نیز بطبع رسیده است.

۳ ـ مثنوی طریق التحقیق بهمان وزن حدیقه نزدیک پنجصد بیت میباشد، در اخیر این کتاب بیتی است که تاریخ نظم آنرا (۵۲۸) تعیین می کند، این مثنوی هم درسال ۱۳۰۹ به تهران چاپ شده است.

۴ ـ مثنوی سیرالعباد الی المعاد، بیش ازهفت صدو هفده بیت میباشد، این اثر نیز باهمان وزن حدیقه نظم شده که در تهران به چاپ رسیده است.

کرمانی از کارنامهٔ بلخ که خود آنرا ندیده تنها یاد کرده، وبس و از دیگر آثار حکیم که درزیر به آن مختصر اشاره می شود اطلاع ندارد.

۵ ـ مثنوی کارنامه بلخ که آن هم بوزن حدیقه سروده شده نزدیک (۴۹۵) بیت دارد حکیم این کتاب را در وصف دربار سلطان مسعود و دربار یان آن بطریق هزل نظم کرده است وچنین اشکار شود، که این مثنوی در اخیر حیاة دربار ی حکیم بسلک نظم در آورده است.

عشقنامه: رسالهٔ عشقنامه نیز ازمنشآت سنائی است حکیم بزرگوار درین کتاب ازعشق حقیقی، درجات آن، وصف عشاق و خصوصیات آنها وحدوث و قدم عشق سخنرانی می کنند عندالموقع برای اثبات مطالب خویش برخی ازحکایات را بصورت تمثیل ذکر نماید.

بدقت آشکار میگردد که این رسالهٔ حضرت نیز از امهات دواوین عشق وعرفان ودر متانت وانسجام الفاظ نیزدر نوع خود یکتا است، سبک ادبی خیلی شیوا وبلیغ ونهایت ساده وروان است.

میتوان گفت که عشقنامهٔ حکیم بعد از حدیقه کتابی است که بر قدرت قریحهٔ شعری و تبحرعلمی وی شهادت میدهد.

کتاب مبارک به تعریف عشق آغاز وبر مبحث عشق اختتام پذیرفته است تاریخ نظم آن معلوم نمی شود، تعداد بیت های این رساله نظر به نسخهٔ قلمی که در نزد ما موجود است

تقریباً به (٥٦٠) بیت بالغ میگردد عناوین کتاب تاجائیکه درین نسخه نگاشته آمده عموماً بزبان عربی است مثلاً یکی از عناوین را طور نمونه می نویسیم : «فی کیفیت الارتباط بین العشق والروح وعلیته امتزاجها» حکیم معتقد است عشق سبق سابق ومسبوق ندارد ، واز صلح و جنگ فارغ میباشد وی بحث حدوث وقدم عشق را نیکو شرح کند و در بین عشق قدیم ومحدث فرق میگذارد بعد استغراق عاشق را تعریف نموده عشق را بظهورحسن محتاج میداند عشق رادر آغاز خام ونا تمام گفته واز تشبیه یار وقتی بر کنار میگردد که انس از ما سوا قطع ودرانفراد باتحاد وصل گردد درین حال اخلاص بحدی می انجامد که با تسلیم مطلق از دو عالم بی نیاز و طالب شهود باشد -وچون عشق روی بسلامت ندارد ، لذا بجز تحمل بار ملامت پخته نشود بلکه عاشق در سیر طریق عشق از ملامت عوام بهره اندوزد ، وزمانیکه عشق میل به ارتفاع نمود ، عاشق ازعلم ظاهروداع میکند ، اقبال وادبار ازاطوار عشق شناخته شده جفای معشوق پیوند عشق را محکمترسازد وجفای معشوق دوای دردهای او گردد گویدعشق راجز بعشق نتوان شناخت و غایت علم وعشق نادانی است ، گویا از ویرانی طرح آبادی میریزد ، حکیم در موضوع وصل وفصل عاشق نهایت دقیق بحث میکند وبرای حصول نعمت وصل زوال وجود را حتمی خواند . برا ثبات این گفته بیهم ادله و امثله اقامه کند ، ومیفرماید تاخودی درطالب باقی باشد وصل دشوار است وقتی عاشق ازخودوارسته گشت مطلب تمام است حکیم عشقنامه را باین ابیات خاتمه دهد:

همه را شربت قبول چشان
بکمند محبتت بکشان
وارهان ازمضیق هستی شان
بکشان جام ذوق مستی شان
منشی جمع راعلی التعیین
باهمین جمع حشر کن آمین.

٦ـ عقلنامه : رسالهٔ عقلنامه نیز از آثار حکیم بزرگوار ودر حد خود مهم وعرفانی است .

این کتاب بحمد الهی (ج) باین بیت آغاز شده :

ابتدا میکنم بنام خدا
آنکه هست از صفات نقص جدا

متأسفانه در نسخهٔ خطی که نزد ماست عناوین اصلی کتاب حذف وبرای فهمیدن مطالع محل عنوان سفید گذاشته شده است ، بنده بزحمت تمام نظر بمضمون منظوم برای هر بحث مطابق سیاق کلام منشی عنوانی وضع ونوشتم تا اقلاً خواننده را جانب بحث رهنمونی کرده بتواند من باین جسارت ازین جهته اقدام کردم که اگر عنوان وفاصل موجود نباشد ، مطالع ، تمام کتاب را یك مثنوی تصور نموده در بین مباحث عرفانی بخلط واشتباه خواهد افتاد والحاصل عقلنامه به بحث توحید شروع شده در مرتبه دوم از نفس ناطقه سخنرانی کنند ، در شناخت عقل می پیچد ، از استوا ونزول مسایل علم کلام بحث کرده ، اداب پیری ومریدی واصطلاحات متصوفین ازقبیل خرابات ، خانقاه را شرح داده نعت آن خواجه لولاك (صلعم) را نکو سروده است حکیم از صفات عارف خبر میدهد ، ومعنی عرفان را توضیح میفرماید ، از وجد وسماع یاد کرده ، استقامت شرع مصطفوی را اساس معرفت خوانده ، سالك را با ستقامت ، صبر وتوکل توصیه نماید ودر راه سلوك صلاح ظاهر وباطن را لازم شمارد ، بطمانیت خاطر ارشاد وازپراگندگی خاطر اخطار میدهد عشق را لازم حال انسان خوانده ومرد بی عشق را جماد وبی روح تصور می کنند ، ودر یك مناجات ازحضرت ذوالجلال تروی عطش وتشفی امراض ضمیر طلب میکند ، سوز وگداز ، عشق ونیاز را در راه طلب وسیلهٔ کامیابی خوانده است ناگفته نماند که عقلنامه حکیم ازحیث سبک واسلوب باحدیقه وطریق

التحقیق تفاوت زیاد دارد ، زیرا از حکمیت مطلقیکه سنائی در حدیقه وطریق التحقیق پیش آمده است در عقلنامه اثری ازان دیده نمی شود درین اثر حکیم بزرگوار خیلی بخضوع ونرمی حرف میزند واز آن حدت وتندیکه در اثنای القاءات عرفانی ، بحدیقه از وی بمطالعه میرسد در عقلنامه دیگر اثری ازان دیده نمی شود .

حضرت این کتاب خود را حدیقهٔ حدیقه و مجموعهٔ از علوم دنیوی واخروی دانسته ، آنرا با کمیای سعادت واحیاء العلوم حضرت غزالی مساوی میداند وی در فضیلت کتاب چنین گوید :

کاندرین نسخه هر کرا سمع ست
علم دنیا واخرت جمع است

هر چه در کیمیا واحیای است
با مزید دیگر درین جای است

کرده صاحب نظر درین حدقه
مشهدی چون حدیقهٔ حدقه

حکیم این کتاب را باین بیت انجام کرده است :

هم بیادت دلم معطش دار
هم زبانم بذکر خود خوشدار

۷ بهرام وبهروز — بهرام و بهروز نام کتاب افسانهٔ اخلاقی است که دران حکیم بزرگوار ماعظمت قلمی وفکری خودرا در رومان نویسی منظوم باثبات رسانیده است پهلوانان صحنه بهرام وبهروز نامهای دو برادر است که هر دو نفر بر گلچهره نامه دخترعم خود عاشق شده بودند ولی از جملهٔ دو برادر بهرام بی عفت و بد اخلاق و بهروز عفیف وپاک دامن است .

افسانه درهمدان رخ داده سنائی خواسته است که نتایج اخلاق حمیده وناپسندیده را درین کتاب بذریعهٔ افسانه شرح وثابت گرداند که ثمر اخلاق رفعت و بلندی و نتیجهٔ بی عفتی ذلت وپستی است نظم کتاب دارای اسلوب ساده وروان ولی در عین

حال جامع ومتین است ، استاد خلیلی درحین مطالعه این رساله باین نتیجه رسید که بعد از کلیله ودمنه رودکی تمام افسانه های اخلاقی دوزبان دری بر اساس همین کتاب حکیم بزرگوار نگاشته آمده است وحقیقت نیز جزاین نمیباشد حضرت حکیم وقتی در اثنای مباحث از زبان بهروز یا دیگری به بهرام نصیحت می کند برای اثبات کرامت حسن اخلاق ویا کدامنی وتذمیم بد اخلاقی وعدم عفت حکایتی را بسبیل تمثیل ذکر می کند ومطلب خود را به براهین استقرائی تائید وثابت میسازد.

مثلاً وقتی خواسته است حفظ و احترام حقوق ویاداش احسان را توصیه نماید ، بافسانهٔ دزدی مثال می زند، که بخانهٔ دیگری برای سرقت رفت ولی قبل از گرفتن مال سهواً لقمهٔ نانی از انخانه برداشته در حلق فرو برد ، چون ملتفت شد دست خالی از همان خانه خارج گردید رفیقش از وی سبب این حرکت را پرسید ، جواب داد برای آنکه حقوق نمك را پاس داری کرده باشم از گرفتن مال این خانه صرف نظر کردم در محل دیگر هنگامیکه از پاداش ظلم سخنرانی نماید ، وحقیقت انتقام خداوندی را نشان بدهد ، ستم کاری را حکایت کند که درشهری منزل داشت ، گدای دران شهر بود که بردر سرای مردمان میرفت وبجای اینکه بعادت گدایان نان بخواهد ولابه نماید ، میگفت : آنچه بر خود نمی پسندید بر دیگران روامدارید ، او بردر سرای ظالم نیز همین صدا میکرد ، ظالم بستوه آمده روزی فرمود تا هفت قرص نان را بزهر آمیختند و بر دامان گدا ریختند ، بیچاره نانهارا بر داشته وشادی کرده بخرابهٔ آمد ودرانجا خواب شد ، قضارا در ان روز پسران ظالم بیخبر شکار رفته بودند ، راه شان هنگام مراجعت بر بالین گدا افتاد ، گرسنه بودند ، گدا را بیدار کردند وقرص های نان ازو گرفتند وخوردند وهماندم مردند .

عناوین این کتاب تاجائیکه در نسخهٔ خطی دست داشته ما نگاشته آمده قدری مفصلتر و بیار سی نگاشته آمده است : مثلاً یك عنوان را که دارای نتیجه است واز نثراد بی شخص حضرت حکیم نمایندگی میکند ، درذیل اقتباس میکنم :

« گفتار در اظهار بکمال رسیدن آن دو نو خاستهٔ باغ جوانی و قد کشیدن آن دو نورس نهال چمن زندگانی که

بمقتضای استعداد ذات وظهور اثار احکام صفات یکی سر رفعت براوج ذروهٔ افلاك حکمت برافراخت ودیگری در حضیض بیدای جهل و ضلالت منزل ساخت »

شمار بیت های این رساله نظر به نسخه خطئی که در پیشروی ماست به (۸۳۵) بالغ میشود .

کار نامهٔ بلخ :

این اثر حکیم در اخیر سلطنت مسعود بسلك نظم در کشیده شده چون سلطان مسعود در سنه (۵۰۸) در گذشته لابد مثنوی کار نامه بلخ حکیم باید قبل از (۵۰۸) نظم شده باشد.

این رساله حکیم بدون تحمید با ین بیت آغاز می شود :

ویحك ای نقشبند بی خامه
قاصد رایگان بی نامه

درین رساله نخست حکیم همراه (بناد) گفتگو می کند، عنوان ۲ (صفت خاندان محمودی) و در ان سلطان مسعود را مدح کرده است

۳ - در صفت شهزادگان (٤) (صفت ارباب قلم) ۵ - ثقه الملك) را مدح کند.
۶ - خدمت قلم - ۷ پدر خود را تعریف مینماید .
۸ - در صفت لشکریان ۹ مناقب امیر حاجب ۱۰ امیر صواب ۱۱ و صف امام یوسف حداد - ۱۲ مثالب علماء سوء، ۱۳ - صفت ارباب طریقت ۱٤ - مثالب مباحیان ۱۵ - در صفت زمان ۱٦ - صفت شعرا ۱۷ - صفت امیر شرف الدین ۱۸ - صفت امیر حسینی، ۱۹ - مدح محمد اختوی ۲۰ - مدح اسمعیل خجستگی ۲۱ - طیبت با معجزی ۲۲ - ابوحنیفهٔ اسکاف ۲۳ مثالب صابونی ۲٤ مثالب مدعیان ۲۵ مدح امیر حسین بن علی ۲٦ - مناقب مختاری ۲۷ - صفت خواجه مونئد، ۲۸ - صفت قاضی لطیف ۲۹ - صفت رنج راه ۳۰ - صفت عبدالحمید بلخی -

درین رساله حکیم بجز آنکه درموارد معدودی از عرفان سخن رانده دیگر مباحث رساله شامل هزلیات و دارای تقریباً (٤۹۵) بیت است .

این چهار کتاب اخیر که خوشبختانه ما به پیدا کردن یك یك نسخه خطی آن توفیق یافته و بطبع آن در چاپخانه « سنائی » در غزنین برای نخستین مرتبه اقدام میکنیم بدون این اثار طوریکه فاضل گرامی ما گویای اعتمادی در یك مقاله مفصل بر حدیقه سنائی بحواله نگارش دانشمند بزرگوار عبد اللطیف بن عبد الله عباسی نوشته و در مجله نمبر ٥٦ اول دلو ۱۳۱٤

کـما بل بطبع رسیده، رساله غریب نامه یاعفونامه نیز بحکیم نسبت داده شده که نسخهٔ خطی آن تا حال دیده نشده است علاوتاً در همین مقاله بحوالهٔ مقدمهٔ عبداللطیف عباسی که در ۱۰۳۸ بسال دوم جلوس شاهجهان ازروی حدیقهٔ که هشتاد سال بعداز فوت سنائی نوشته شده واصل کتاب حدیقه در کتابخانه معارف افغانستان موجود است بانمونهٔ سبك نگارش از یك رساله در نثر پارسی بنام «چمن سوسن» مولفه حکیم ذکر رفته وتوضیح کند که چمن سوسن در (۱۰) ورق که ۲۰ صفحه شود نگاشته آمده هر صفحه ۱۳ سانتی در ۷ سانتی بدون حاشیه وهر صفحه دارای (۱۷) سطر است که بخط نیمه درشت نستعلیق بمرکب نوشته شده وعنوانها مطابق خط متن کتاب بمرکب قرمز نگارش یافته است.

گذشته ازاین اثار کتاب کنزالرموز که درنزد مرحوم ملا محمد علی متولی مزار حکیم اکثر اشخاص دیده ومطالعه کرده وبا وفات ملا محمد علی مفقود شده است نیز بحکیم نسبت دهند، کتاب مذکور بخط نیمه درشت بمرکب تحریرشده شامل مباحث عرفانی ودرمناقب حضرت «شیخ ابویوسف» همدانی فصلی دارد، دراثر مذکور موضوع مرید شدن حکیم بآن حضرت شرح ومضامین آن نیز مخلوط بنظم نگاشته آمده است.

دیگر ازمولفات منشور حضرت یکی هم مقدمهٔ است که بالای حدیقه نگاشته آمده وگویند حکیم آنرا درحین سکرات موت املا کرد وابوالفتح فضل‌الله بن طاهر حسینی آنرا بنوشت، چون حدیقه رامرتب کردند این مقدمه رابحکم بهرامشاه درصدر حدیقه جاداده وبعد ها درچاپ بمبئی حدیقه بطبع رسیده است دیگر رسالهٔ استوبه نثر که حکیم آنرا طور مقدمه برای دیوان خویش تهیه دیده است. چون این رساله با بعضی از نسخ حدیقه توام است بمقدمهٔ قدیم حدیقه شهرت دارد، واز این که بیانهایت فصاحت واستادی نگاشته آمده غالباً بقلم حکیم است — حضرت دران مقدمه ازفضایل شعر وشاعر سخنرانی کرده واز نداشتن فرزند خود یاد می کند، ضمناً اشعار خودرا برفرزندان بر تری داده وآنرا جبران بی فرزندی خود میداند.

دیگر ازاشعار منشور حضرت برخی از مکتوبات است که در حیات خویش بعنوان فضلای معاصر خویش نوشته اند، هریك از مکتوبات مذکور حکیم یك رساله رامانند است، ازآنجمله مکتوبی بنام حکیم عمرخیام نوشته که ما آنرا از مجموعهٔ خطی بناغلی نظر سروش شالیزی بحوالهٔ ارنتل کالج مکزین عیناً نقل ودرآینده بموردش چاپ می کنیم وبرخی رقعات دیگر نیز دارند که چندی ازآنهارا استاد خلیلی در کتاب احوال وآثار حکیم وچندی در مجله آریا نا بطبع رسیده است

وفات سنائی: درتاریخ وفات حضرت

نیزدربین مولفین اختلاف زیاددیده میشود

زیرا از سنه ۵۱۵ تا ۵۷٦ ، بتواریخ مختلف آن را می‌نویسند ، از جمله چیزی که اکثر تذکره نویسان بآن اعتماد کرده و وفات سنائی را در سنه (۵۲۵) قید داشته اند و آن باستناد مقدمهٔ است که در پایان حدیقه به نثر نوشته شده باین عبارت :

«این دیباچهٔ ابو المجد ، مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله تعالی روحه ونوره ضریحه املا می کرد ، وامیر سید ابوالفتح فضل الله بن طاهر الحسینی رحمة الله علیه ، بنوشت و او در تب بود که املا کرد از بامداد ، روز یکشنبه ویازدهم ماه شعبان سال پانصدو بیست وپنج از هجرت مصطفی صلواة الله وسلامه علیه ، چون نماز شام بگزارد آخرین سخنی که بگفت این بود : «کرم تو وحکم من بس» وخالی کرد بدوی نو آباد ، در خانهٔ عایشهٔ نیکو (رحمة الله علیه) ولی در مثنوی طریق التحقیق از کلام سنائی این بیت موجود است:

پانصدو بیست وهشت اخر سال
بود کین نظم نغز یافت کمال

از این بیت چنین آشکار شود که حکیم از همان تاریخی که مرگ او را نوشته اند بعدتر ، این مثنوی را انجام کرده است ، دیگر آنکه اشعاری به سنائی نسبت میدهند که آن را در مرثیهٔ معزی سمرقندی شاعر معاصر خود سروده است ، پس نظر به نگارش تذکره نویسان هرگاه مرگ معزی را در سنه ۵۴۲ باور کنیم بازهم هفده سال بعد از ۵۲۵ که گویند سال وفات سنائی است حکیم حیات داشته است راجع بوجود این مشکل چه باید کرد ؟ اگر گفته شود تاریخیکه با کمال صراحت با تعیین روز ماه و سال در دیباچهٔ حدیقه ضبط شده درست نیست ! خیلی مستبعد بنظر میرسد اگر تاریخ طریق التحقیق را جعلی بدانیم آن هم اثر سنائی ودلیلی در دست نداریم !

امیر علی شیر در مقدمه بکتاب مرآت الخیال بنقل از تاریخ مجمل فصیحی خوافی هروی سال تولد سنائی را همان ۴۳۷ و مدت عمرش ٦۲ سال ذکر کند وظاهرا این مدت عمر را که او برای سنائی از تاریخ مذکور نقل کرده بصورت مجمل از طرف فاضل رضوی نیز تائید ونزدیک بواقع است زیرا بعض اشعار حدیقه نیز مؤید آن وسنائی همه جا از سن شصت سالگی یاد کرده و گفته است :

عمر دادم بجملگی بر باد
برمن آمد ز شصت صد بیداد

وچون تاریخ اتمام حدیقه چنانکه جمعی گفته اند یکسال پیش از مرگ حکیم بوده

پس فاتش غالباً در همان حدود شصت ودوسال درست باشد، و بنا بر انکه عمر او(۶۲) سال باشد، پس بصورت حتم سال ۴۳۷ برای تولداو خطاست چه وی تاسال ۵۲۵ بگفتهٔ مشهور وتا سال ۵۳۵ بنا بر آنچه درسال وفات وی اختیار شدزنده بوده ودرحالیکه عمروی ۶۲ باشدپس تولد وی در سال ۴۷۳ باید باشد، و چون مرگ وی در سال ۵۳۵ بجهاتی که ذکر شد درست بنظر میرسد پس به کم کردن ۶۲ سال مدت عمرش از ۵۳۵، سال وفاتش، سال میلادش ۴۷۳ بدست می آید درین کیف احتمال دارد، در رقم احادوعشرات هندسه، سهوی بعمل آمده و ۴۷۳ بشکل ۴۳۷ درآمده است، این احتمال بعید نیست وامثال آن در جاهای متعدد دیده شده است،

استادخلیلی مولف کتاب (احوال واثار حکیم سنائی) را عقیده بر این است که حکیم درسال ۵۴۵ وفات کرده اند.

غالباً استاد درین موضوع بگفته مرحوم محمدقزوینی که درچارمقاله نوشته اند وتصریح نویسنده سخن وسخنوران رفته اند ورنه درتاریخ وفات حکیم اختلاف نظریات دربین مولفین باین طور وارد آمده است

جامی در نفحات الانس، امین احمد رازی، حاجی خلیفه در کشف الظنون شهزاده دارا شکوه درسفینة الاولیا ومحرر خزینة الاصفیا سنه ۵۲۵ دولتشاه در تذکره وشمس الدین سامی درقاموس سنه ۵۷۶، محرر مجمع الفصحا ۵۹۰ (خیلی بعیداست) حمدالله درتاریخ گزیده گوید:

حکیم دردورهٔ سلطنت بهرامشاه (۵۱۱ ـ ۵۴۵) حیات داشته، تقی الدین کاشی ومحمدقزوینی سنه ۵۴۵. چیزیکه از مجموع نظریات براستی نزدیک معلوم میشود اینست که حکیم قبل از ۵۳۰ وفات نکرده مرگ اودر بین ۵۳۵ و ۵۴۵ قرین صواب است، آنکه روی سنگ مزار سنائی تاریخ وفات اورا ۵۲۵ نقر کرده

اند - اشکار میگردد که این سنگ
مد تنها بعد از وفات
حضرت تهیه دیده اند، بلکه بدقت معلوم
می‌شود روی مرقدو سنگ وجود دارد،
سنگ اول که استاده وجنس آن از سنگ
افتادهٔ روی قبرا ختلاف دارد، تنها دارای
این جملات است :

«هذاقبر فقیر الی رحمة الله مجدود
السنائی غفرالله له»

سنگ دوم که روی قبر خوابیده است
و بران تاریخ وفات نقش شده، ظاهراً با
سنگ استاده روی مرقد، در یك زمان
آورده نشده بنابران تصریح نقش روی سنگ
دوم درخور اعتماد و وثوق نیست والله اعلم .

مرتبه دانش سنائی :

حضرت حکیم یك تن از بزرگترین
دانشمندان زمان خود بودند، وچنانکه
از آثار وی اشکار میگردد، سنائی در
حکمت، فلسفه مقام استادی داشت، علم کلام
رانیك میدانست، در تفسیر قرآن و درك
اصطلاحات مفسرین مهارتی درخور داشت
در آثار خویش مخصوص (حدیقه) درموارد
متعدد آیات کریمه را با بهترین وجهی تفسیر
کرده ومعانی دقیق آیات قرآنی را بنظم
درآورده — دراحادیث نبوی تبحر داشته
چنانکه در حدیقه بخشی از احادیث منیفه را
نیکو فهمیده وترجمه را بقالب شعر ریخته
است، درعلوم ادبی، مانند صرف نحو، عروض،
معانی، بیان، بدیع و قرض الشعر اطلاعات و
سیعی داشته ودراشعار خویش باصطلاحات
علوم تلمیحات بکار بسته اند، در دواوین

شعرای عرب وقدمای عجم مطالعات داشته
وخود نیز بعربی شعر سروده اند - درتاریخ
اسلام تبحر داشت وازتاریخ قدیم کشور،
وایران باستان معلوماتی داده اند، چنانکه
درحدیقه ازکشور کشایان دنیای ماضی نام
برده — درطب بحدی مهارت داشت که
ازاساتید عصرخود بودند، وی اطبای ناقص
رابه اصطلاحات طبی نکوهش کرده، وریا
ضیات و طبیعیات رااز لوازم حال طبیب میخوانند،
حکیم، علل امراض راعالمانه شرح داده
ازعلم نجوم باوصف آنکه اعتقادی بران
نداشته اماپوره اطلاعات داشت، زیرا در
حدیقه ازاصطلاحات نجوم سخنرانی فرموده
اند — درعلم تعبیر رویا معلوماتی داشته و
درحدیقه به تعداد (۱۲۰) بیت درهویت رویا
سروده اند .

تغییر وتحول درحیات سنائی :

این مسئله که در اثنای زمان در حیاة
حکیم تغییر بارزی بوقوع پیوسته بذات
خود نهایت مهم است زیرااز همین وقت به
بعد استعداد معنوی سنائی اشکار و استادی
اورا برهمگنان مسلم ساخت، گویند نخستین
رهبر آن بزرگوار بسوی گنج تصوف و
عرفان مجذوبی بوده که درمولفات اساتید باسم
«لایخوار» ضبط شده است، نام اصلی این عارف
درتذکرهائیکه نزد نگارنده موجود است بنظر
نرسید، تنها بناغلی امان الله (پروانه) نویسنده
معاصر غزنی مادرضمن مباحث مقاله خودش
تحت عنوان : «سنائی کیست ؟» این مجذوب
عارف را دریك جای بنام «احمد» ودر
محل دیگر باسم خواجه احمد «لایخوار»
ذکر نموده است، چون «پروانه» فعلاً

در کابل توقف داده‌اند ممکن نشد از وی بپرسیم او نام وی را از کدام مدرك اخذ کرده است مناغلی فضلی غزنوی اسم این مجذوب را بحواله یك کتاب موسوم بغوارق اولیاء «محمد» نوشته است.

مولوی جامی ونویسندگان دیگر اصلاح حیرت آوری را در بارهٔ این مجذوب نگاشته اند از جمله پروفیسور شبلی و مدرس رضوی، اسند خیلی گویند:

در غزنی مجذوبی بود که دایماً در گلخن می نشست ودردو لای شراب را جمع کرده می خورد، وی از ارباب حال بود،

روزی سنائی قصیدهٔ نوشته بدربار یکی ازسلاطین غزنی (که بعض اورا بهرامشاه وعدهٔ مسعود وکسانی هم ابراهیم دانسته اند) می برد تاآنرا بحضور شاه تقدیم نماید وشاه در ان وقت اراده سفر هند داشت، حکیم از دریچه گلخن دید درك کرد که مرد گلخنی بامجذوب معروف به (لایخوار) نشسته سبوئی که در ان اندکی دردولای شراب است، باظرف سفالین درپیش نهاده، درانحال (لایخوار) به گلخنی که ساقی وی است خطاب میکند: قدحی بریز بکوری چشم بهرامشاه که هنوز غزنی واانتظام نکرده وی درصدد گرفتن ملك دیگر است کرت دوم گوید: بریز بکوری چشم سنائی شاعر که ندانسته است خداوند اورا برای چه کاری خلق کرده است؟ اما وی پیوسته وقت خودرا بستایش صرف کرده وبخوش آمد دیگران می گذراند.

گزافی چند نوشته که بهیچ کار وی نیاید، اگر روزقیامت از وی بپرسند که برای این روز چه آورده‌ای؟...

چه خواهد گفت؟

گویند بشنیدن این نکات طعن امیز شوری در باطن سنائی پیدا ودر نتیجه آن ازداه برگشت وبعداز ان از دربار پادشاهان روی برتافت وبکسب عرفان متوجه شد.

«فاضل رضوی درصحت این روایت بشك اندر شده درمقدمه دیوان سنائی متذکر است: این حکایت که آنرا سبب انقلاب حال حکیم دانسته اند اگر چه بسیارمشهور ودر اغاب کتابهای تاریخ معتبر وتذکرهای مذکور است امادرستی



آن بچهاتیکه ذکر می شود مشکوك وخالی از صحت است چه در بسیاری از تواریخ وقوع این حال را در زمان سلطان محمود غزنوی نوشته اند (فاضل مشار الیه نامهای همان کتب تاریخ را ذکر نکرده) و گوید: مقصود از سلطان محمود غزنوی اگر یمین الدوله (متوفی ۴۲۱) باشد بهیچ روی معاصر بودن وی باسنائی درست نمیاید زیرا بین زمان زندگانی آن دو فاصله بسیار است چنانچه صاحب تاریخ فرشته هم که این حکایت را از نفحات الانس جامی نقل کرده متوجه این نکته شده است وگوید صحت حکایت «لایخوار» در عهد سلطان محمود بغایت مستبعد واین امر ظاهراً در عهد سلطان مسعو واقع شده است، حال اینکه از نگارش نویسنده فرشته معلوم نیست که مطلب او کدام مسعود است؟ مسعود اول یا مسعود بن سلطان ابراهیم؟

دیگر لایخوار نیز چنانکه در مجالس العشاق در شرح حال ابو سعید ابولخیر وارد آمده، معاصر سلطان محمود غزنوی بوده، و در صورت صحت این قول نمیتوان زنده بودن او را تا زمان سلطان ابراهیم و سلطان مسعود، باور داشت ظاهراً مدرس محترم تعمق بسزای در موضوع فرموده اند ولی چنانکه خود گوید توضیح فرشته خودنا تمام ومعلوم نمی شود که او حادثه را در زمان کدام مسعود نشان میدهد بسیار احتمال دارد که مورخ مذکور ازدیدن لقب یمین الدوله وامین الملة که لقب بهرامشاه نیز بود باشتباه افتاده واطلاع نداشته که از سلاطین غزنوی غیر از سلطان محمود، دیگری هم باین لقب ملقب بوده است، حال آنکه بهرامشاه نیز خود را یمین الدوله وامین الملة میخوانده چنانکه بر مینار دوم که بطرف شهر موجود غزنی وقوع دارد، بعد از تسمیه عیناً این عبارت بشکل برجسته نقش شده است که تا حال موجود وخوانده میشود.

«السلطان الاعظم ملك الاسلام يمين الدوله وامين المله ابو المظفر بهرامشاه خلدالله ملكه»

از حکایت وارد در مجالس العشاق که بشرح حال ابوسعید ابوالخیر ارتباط دارد ودران لایخوار معاصر سلطان محمود غزنوی خوانده شده نخست مولف این اثر به نسبت مولف نفحات الانس که مولوی جامی است وثوق بیشتر ندارد ثانیاً حکایت لایخوار باحکیم در بین مولفین بتواتر انجامیده وتواتررا در نزد عقلا ومدققین منزلتی است بزرگ ، علاوةً این حکایت در غزنی کنونی شکل عنعنه را بخود گرفته ، حتی در طبقات دانشمندان واواساط الناس نیز شنیده می شود ، پس از وقوع اینطور یك خبر نمیتوان انکار کرد بالخاصه که در اکثر کتب معتبر تاریخ ضبط شده باشد ، غایت ما فی الباب اینقدر خواهد داشت که از طرف برخی تذکره نگاران ومحررین آثار خطی در جزئیات واقعه اندك تغییر یا تصحیفی وارد آمده باشد ، از قبیل اشتباه وجود بهرامشاه تا مسعود بن ابراهیم یا مسعود با محمود بزرگ ، واین کار با مرور تقریباً هشتصد سال در مورد حادثه واقع در غزنین قدیم که تمام اثار آن در اثر حوادث احراق وبرباد رفته است منافاتی ندارد .

علاوةً در مورد تغییر حال حکیم یك افسانهٔ مستهجنی هم در بعض تذکره ها نگاشته آمده ، گرچه تصدیق این افسانه از شان و پایهٔ دانش واستقامت حال حکیم خیلی بعید بنظر میرسد ولی بحتمل در مقام سکر و وجد به چنین کیفیت بعرفا دست دهد و بنابر قول سعدی : متاب از عشق رو گرچه مجاز است

که آن بهر حقیقت کارساز است

وبقول عرفا (المجاز قنطرة الحقیقة) میتوان نوعی ازهمین کیفیت بحضرت حکیم نیز رخداده باشد ، افسانه را چنین روایت میکنند :

درآغاز امر سنائی وقتی از امیزش با مردم انزوا گزید شیفته قصاب پسری گردید ، درآنوقت ازوی خوارق عجیبی بظهور میرسید از آنجمله گویند : حکیم در تمام عمر بجز یك کفش پاپوشی استعمال نکرد ، وبر همان یك کفش چندان پینه دوخته بود که وزن آن در اخر به پنج من بالغ شد ـ چون در محبت همان جوان بی تابی نشان میداد روزی جوان مذکور بطریق امتحان از حکیم پنصد گوسفند سر سیاه ودنبه سفید طلب کرد ، چون والی خوارزم بحکیم ارادت کامل داشت ، سنائی کفش پنج منی را بجوان سپرده خود عازم خوارزم گردید واین غزل را پیش ازعزیمت خوارزم سروده :

تا خیل آن بت قصاب در چشم من است

زین سبب چشمم همیشه همچو روبش روشن است

والی خوارزم حکیم را عند الوصول عزت واکرام نمود وچنانکه مطلوب معشوق بود پنصد گوسفند سر سیاه ودنبه سفید را بحضرتش فرستاده واو ازخوارزم مراجعت نمود گوسفندها را بمطلوب سپرد چون کفش خودرا ازوی طلب کرد ، جوان چون در اغاز بفکر نگهداشتن کفش حکیم نبود آنرا ضایع کرده بود ، سنائی را این بی مبالاتی قصاب بچه سخت خاطر رنجه گردانید وگفت کسی که کفشی را که اینهمه ناچیز است نگاه کرده نتواند ، دلی را که عرش عظیم است چگونه نگاه تواند داشت؟

واین رباعی را سرود :

اندر عقب دکان قصاب گولیست
وانجا ز سر غرفه بخونش گرولیست
از خون شدن دل که می اندیشد
کانجا دو هزار خون ناحق بجولیست

حکیم ازان پس صحبت جوان را ترك کرد و کلی منزوی شد، جوان چند بار بدیدن حکیم آمد، ازوی التفاتی ندید و گویند بعد از آن حال حکیم کفش نپوشید و در غزنی پا برهنه می گشت، دوستانش بالحاح زیاد باری بپایش کفش کردند و حکیم هم همان روز برعایة خاطر شان پوشید ولی فردا آنرا واپس آورده وبدوستان مسترد کرد، تا باین طور چند بهاو روز بروز بیشتر شده میرفت تا بالاخر عشق مجازی بحقیقت انجامید و طلب بروییت. درین وقت قصاید خود را که در مدح ملوك گفته بود، آنرا بشست و بجز توحید و معرفت دیگر شعر نگفت، نویسنده کتاب جان جهان نما نقل کند که امام محمد یحیی از اکابر علمای نیشاپور معاصر سنائی بود، این شخص از سنائی بحکیم ظاهر بینی بدگوئی میگرد. وقتی حکیم وفات کرد باز هم زبان از تعنت نگرفت، شبی آنحضرت صلی الله علیه و سلم را بخواب دید و فرمودند: ای محمد روا نباشد که مردگان را بزشتی نام بری خاصته سنائی را که نعت گوی ما بود و پاداش او نه چنین است که میدهی، محمد بن یحیی از آن خواب سراسیمه بیدار شد بطلب مزار سنائی برآمد در غزنی قبر اورا دریافت و چهل روز اربعین گزیده و از روح سنائی معذرت میخواست تا آنکه سنائی را بخواب دید و بدو گفت یا محمد از من بدگوئی کردی آیا دانستی که من کیستم؟ محمد گفت نه خیر! من توبه کردم و آمده ام که مرا عفو فرمائی، حکیم جواب داد زبان را که نگاه نداشتی اکنون باز کرد دست وقلم را نگهدار.

محمد از خواب بیدار شد وراه نیشاپور پیش گرفت رنجهای فراوان دید تا بالاخر بسبب فتوائیکه بسلطان سنجر برعلیه ترکان غز داده بود، از دست غزها در نیشاپور هلاك گردید محمد بن یحیی در اثنای رنجهای خود میگفت در حق بندگان خدا چرا باید طعن زدن تا این همه رنج باید کشیدن.

دست ارادت دادن حکیم بحضرت شیخ ابو یوسف همدانی:

اینکه سنائی در کدام تاریخ صحبت شیخ ابو یوسف همدانی را دریافته و دست ارادت باو داده اند بتفصیل معلوم نمیشود

دولتشاه سمرقندی می نویسد وقتی
بهرامشاه غزنوی خواست خواهر خود
را به سنائی ازدواج کند حکیم عذر
آورده وعزم حج کرد، در ارض راه
بیکی از قرای خراسان بصحبت حضرت
شیخ موصوف مشرف ودر خود حالتی
مشاهده کرد، پس مرید اوشد، این
سخن که سنائی صحبت حضرت شیخ
ابو یوسف همدانی را دریافته
وبایشان دست ارادت داده اند،
باتفاق جمهور مورخین معتبر ثابت است
حضرت شیخ موصوف یک تن از کبار
مشایخ اسلام وعالم متبحر احادیث
نبوی وسردسته طریقه عالیه صدیقیه ومرشد اعلای
حضرت خواجگان عالی شان طریقهٔ نقشبندیه
هستند، ابن خلکان و سمعانی از ورع و تبحر
شیخ یوسف بالخاصه در علم فقه واحادیث نبوی
ذکر کرده وایشان رااز اعلام دین ودانشمند
متورع ومستقیم بالشرع خوانده اند .

درحقیقت ازهمین وقت است یعنی زمانی
سنائی درحلقهٔ ارادت ایشان داخل گردیدند
درزندگی او تغییر بزرگی رخداد ، و کلام
اودر شعر از تقلید دیگر اساتید سخن رسته شکل
اجتهادی بخود گرفت ، بطوریکه نمیتوان
بهیچ وجه اشعار عرفانی اورا با آن اشعاری
که سنائی قبل از دریافتن صحبت شیخ
بزرگوار سروده اند بنوعی از انواع طرف
مقایسه قرارداد ، گویا سنائی پیش ازان بیش
از یک شاعر توانا وبلیغ نبود ولی بعد ازان
که بشرف صحبت وارادت حضرت شیخ ابویوسف
فایز گردید یکی از آموزگاران اجتماعی
ومصلحین بزرگ اخلاق بشری عهد وزمان
خویش بار آمد - می نویسند در کانون ضمیر
او آتش عشق پاک بحدی مشتعل شد که در اثر
پرتو حرارت آن هر کسی ازاین نعمت بی نصیب
بود اورا جماد یا رماد تصور کرد چنانکه
میفرماید :

مرد بی عشق را جماد شمر - دل بی سوز را رماد شمر
زندگانی عبارت از عشق است

دل وجان استعارت از عشق است - درین وقت
بود که بارقهٔ انوار عرفانی وتجلیات حقیقت
وی را چنان تحت شعاع قرار داد که بگفتهٔ خودش
درهمین دنیا اورا در آتش عشق افگنده از
دنیا وما فیها بی نیازش گردانید اوفرماید :

زباده بده ساقیا زود زودم
که من خرمن خویش بر باد دادم
بآتش کشندم همین بیم آنجا
من اینجا زعشق اندر آتش فتادم
به آن آتش آنجا مبادا بسوزم
ازین آتش اینجا رهائی مبادم

این کیفیت سنائی را باندازهٔ مستغرق وبی
نیاز ساخت که حتی فردوس برین راهم بکار
نداشت وی فرماید :

ملکا عاشق جمال توایم
منتظر بودهٔ جلال توایم
ما نه مردان باغ و بستانیم
ما نه دربند آب حیوانیم

ما بغیر از لقا نمی خواهیم　　ما ز تو جز ترا نمی خواهیم
در و گوهر به تنگدستان ده　　جوی باده بمی پرستان ده
سر ما را بتاج حاجت نیست　　تن ما را بدواج حاجت نیست
ما بدینقدر سر فرو ناریم
ما بتو بیش ازین طمع داریم

سنائی وقتی از دربار قطع علاقه کرد، بحدی از زر و جاه نفرت می ورزید که خواهش بهرام شاه را در مورد ازدواج خواهرش باین الفاظ تردید کرد:

من نه مرد زن و زر و جاهم　　بخدا گر کنم و گر خواهم
گر تو تاجی دهی ز احسانم　　بسر تو که تاج نستانم

در یکی از قصاید خود فرماید:

ای ز من خوش مرا همی ناخوش　　که مکافات آن نیابد این
زین و مرکب ترا مرا بگذار　　تا شوم زین پیادگی فرزین
شهپر جبرئیل مرکب اوست　　چه کند جبرئیل مرکب و زین

این وقتی است که سنائی از ستایش مخلوق، خوش آمد و چاپلوسی مرسوم برای تحصیل جاه و معیشت اظهار نفرت میکند، در خطابیکه ببهرام شاه نموده گوید:

نیم ز بهر طمع مدحت گوی　　این نیابی ز من جز از من جوی
نه کهن خواهم از کسی نه نو　　نیک داند زخوی من خسرو
بنده دین و چاکر ورعم　　شاعر راستگوی بی طمعم

در عقلنامه فرماید:

مستا، بنده را که بدبا شد　　مدح مخلوق ذم خود با شد
چه گشاید ز بینوائی چند　　چه توان خواست از گدای چند

در بی غرضی خود گوید:

خلق را جمله صورتی انگار　　هیچ از هیچ خلق چشم مدار
زحمت خود ز اهل عصر بکاه　　هر چه خواهی ز خالق خود خواه
بخت من ز ان چنین نژند افتاد　　که مرا همت بلند افتاد
دست در رشتهٔ حقایق زن　　پای بر صحبت خلایق زن

حضرت، از ریاو کسانیکه علم‌را وسیله اغراض و آزار دیگران قرار میدادند شکوه می‌کنند:

ای امت خفته است تو خفته — خفته را خفته کی کند بیدار
غول باشد نه عالم آنکه از و — بشنوی گفت نشنوی کردار
نه بدان لعنت است بر ابلیس — که ندانند همی یمین ز یسار
بل بدان لعنت است کاندر دین — علم داند بعلم نکند کار

در یك بیت دیگر گوید:

حسرت آنرا کی بود کز دخمه زی دو زخ برند
حسرت آنرا کش بدوزخ از سر منبر برند

❀ ❀ ❀

چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید
گرفته چینیان احرام مکی خفته در بطحا

سنائی بمقتضای مسلك صوفیه عظام نظر وسیع داشته و تفرقه انگیزی را بنظر نفرت میدید، درعقل‌نامه گوید:

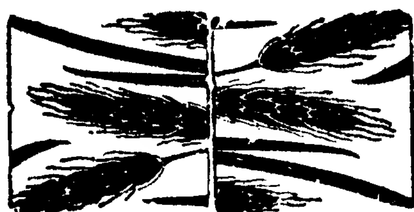
تو کئی کز کسی فگندهٔ اوست — باهمه‌عیب بنده، بندهٔ اوست
چند تفسیر بی‌بیان کردن — چند تکفیر بندگان کردن
گردات را در آیتی بودی — ازدو رنگی فراغتی بودی
همه در بندگی بیك داغند — همه کان میوهای یکباغند

حکیم بااینکه‌ازدربار کناره گرفت اما ازضعفا ومظلومین طرفداری میکرد و امرای عصر خود را بعدل وانصاف تشویق وتوصیه میفرمود هم درین معنی گوید.

خوش بود خاصه‌ازجهانگیران — رحمت طفل حرمت پیران
هست نزد خدای وخلق ایشاه — شکر نعمت قبول عذر گناه

چو به از خلقت آفرید خدای	تو به از خلق بند کیش نمای
طالب شاه عادل است جهان	تو عدالت کن و جهان بستان
عدل کن زانکه در ولایت دل	در پیغمبری زند عادل
ای بسا رایت عدو شکنان	زیر زیرا زدعای بیوه زنان

آنچه در نیم شب کند زالی
نکند چون تو خسروی سالی



سبك سنائی در شعر

سنائی در ابتدا از سبك عنصری وفرخی پیروی میکرد ومخصوصاً روش استاد فرخی تمایل تمام داشت چنانکه از قصاید سابقهٔ او این کیفیت آشکار میشود ، در آغاز جوانی هرچه اشعاریکه حکیم در مدح سلطان مسعود و دربار یانش سروده تماماً جزیل وروان است وازروی آنها پیروی از روش فرخی پیداست زیرا سنائی نیزمانند فرخی قصاید خود را بوصف طبیعت تشبیب کرده ودرانتخاب الفاظ گوشنواز وجزالت لفظ ومعنی مهارت خارق العادهٔ را از خود نشان میدهد ، آن اشعار حکیم با تشبیهات لطیف وطبیعی که دارند همانند فرخی از عهدهٔ برآمده است باینقدر فرق چون فرخی تنها از راه روانی طبع وغریزه فطری شعرمیگفته اشعارش از امیزش با صطلاحات علوم وفنون خالی ـ برخلاف اشعار حکیم چون خود بارزانی طبع حکیم وفیلسوف هم بود ازین لحاظ اشعارش بسبب استعمال اصطلاحات علوم وفنون زمان همان روانی اشعار فرخی راندکی فاقد گردیده احیاناً فهم آن خالی از سختی نمیباشد .

همچنان سنائی گاهی از خواجه مسعود سعد سلمان پیروی نموده و این تقلید از روش شعری دیگران تامدتی پس از اقامتش در بلخ نیز ازوی دیده میشود ، ولی بعد از تغییر حال که با عالم عرفان سروکار پیدا کرد ، سبك دیگری را برای خود انتخاب نمود که مخصوص وی میباشد واز روش تمام معاصرین خودش مستقل وممتاز است چنانچه از مطالعه پنج قصیده او که در بلخ سروده تغییر سبکش هویدا میگردد این تغییر حال وروش شعری او از همان اشعارش که در سرخس سروده وچند قصیده در مدح ابو المفاخر محمد بن منصور سرخسی اقضی القضاة خراسان در دیوانش مندرج است خوبتر معلوم میشود .

بعدازین فحول شعرا معاصرش ازسنائی تقلید می کنند، از آنجمله خاقانی در بسی از قصاید از حکیم پیروی نموده یکی ازانجمله بدین مطلع آغازمیشود .

جوس صورت کن رها در صف مردان درآ　　دل طلب کر دار ملک دل تو ان شد پادشاه

خاقانی درغزلیات خودنیز ازسنائی تقلید می کندمطالعه شود .

قدم نه برسر هستی که هست این پایهٔ ادنی　　ورای این مکان جائی است عالی جای تبت آنجا

رها کن جنس هستی را بترك خودفروشی کن　　که در بازاردین خواهندزد برویت این کالا

همچنان سلمان ساوجی وجمال الدین عبدالرزاق ومجیر بیلقانی که هر یك در قطار شعرای بزرگ بشمار میروند نظر بمطالعه أشعار وا ثار ایشان ازسنائی تتبع و پیروی نموده اند ــ طبعاً سنائی نیز ازاساتید شعرای ماقبل خودش ازقبیل أبو حنیفه اسکافی ، کیوالی، مختاری، پور خطیب گنجه علائی، فردوسی ومسعود سعد سلمان تتبع کرده است که به آوردن تمام امثله این مقدمه بطول می انجامد،

روبهم رفته طوریکه نگارنده این سطوردر کتاب خطی جلداول بخش دوم تاریخچه مطون وتتبعات دانشکدهٔ آدبیات کابل نگاشته است :

قصاید ، غزلیات ،مثنویات حکیم درتصوف واخلاق مرتبه بلندداردوازپهلوی لفظ نیزدر خور هرنوع ستایش است .

دیوان سنائی که شمار أشعارش راتاسی هزارنوشته اند امروز درحدود (۱۲) هزار بیست موجود است می شود، تمام قصاید ،غزلیات ، رباعیات حکیم ازحیث انسجام و رشاقت معانی محکم وباوصف پخته گی روان است ،درنظم مثنوی حدیقه که ازبرترین آثار او بشمار است ، حضرت استادی خودرا ازهر حیث مسلم داشته ، درعین زمان بیشتر بمعانی متوجه بودتابلفظ . گویند سنائی نخستین شاعر تصوفی سبك خراسان است،چه پیشتراز وی احدی در نظم معانی عرفان باندازمتانت ،روانی وصفای کلام او بهسرودن شعرتصوفی نپرداخته ،حضرت در تحقیق حکمت،وتقریر مبانی اخلاق وازجنبهٔ جزالت و استواری عبارت وانسجام کلام وتراکیب درزبان دری عدیل ندارد این معنی ازمطالعه نظم حدیقه بخوبی اثبات میشود .

ازمثنویات حضرت،سیرالعباد حکیم دارای اینچنین عنوان هااست :

نفس ناطقه ــ مراتب نفس انسانی ــ گوهرخاك ــ جوهر باد ــ جوهر آب صورت عرض،صورت مکر ،ارباب تقلید ــ ارباب ظن ــ قرا بعنی علما ، عقل کل ارکان طریقت ـ اهل رضاوتوحید ــ اومضامین بالاراخیلی بلطافت رسم کرده و گروهی راکه تعریف میکند حقیقت اصلی رابمیدان نهاده است .

حضرت چون بجذبه عرفان افتاد خلق را به تزکیهٔ نفس وترک غرور وتظاهر دعوت می کند، ودرین شیوه از کسی تقلید نکرده استاد مطلق است او فرماید:

اسیر مال وبنده قال نباشید، ادمیت بصفای باطن و کوشش وخدمت میسر شود نه بوسایط ظاهر - با تظاهر ومال وجاه نتوان بحقیقت رسید، رنج، سعی وریاضت لازم است و فرماید:

هر کسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید مرد سوز و، مرد باید گامزن
سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یك پنبه دانه در سرشت
زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن
عمرها باید که تا یك کودکی از روی طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن

حضرت گوید: دیو شهوت را سلیمانوار مطیع امر خود گردان - مانند مسیحا اهل یقین باش - از پرده حسی بدر آ - هرگاه آرزوی عمر جاویدان داری از اندیشه دور باش، از جسمانیت فارغ شو، وداد خلق از خود بده - اگر میخواهی مانند زهره براوج گردون شوی دانش طلب کن وخریشتن را طوری تزکیه کن تا خدارا در آئینه ضمیر پیدا کنی، چون حقیقت یکی است پس من وتو مور دندارد - از احوال او پیداست که حضرت درسیر خود بمقام تزکیه نفس رسیده وبکمال اخلاق نایل آمده، ره بعشق حق برده بود دلش از اتش عشق روشن وبآزار کسی روا دار نبود - درهر کار خدارا در نظر داشت، باوجود اینکه از کسی انتظار احسان نداشت خود نسبت بهر کس خوشبین ونکو کار بود او گوید:

من از آتش عشق هم گرم گردم — اگرچه ز پولاد سخت است لادم
منم بندهٔ عشق تا زنده باشم — اگرچه زمانه من آزاده زادم
ز نیک و بد این و آن فارغم من — برین نعمت ایزد زیادت کنادم
نه آویزم از کس نه بگریزم از کس — نه گیرنده بازم نه بیمهر خادم
کم آزار بی رنج و پاکیزه عرضم — که پاکست الحمد لله نژادم
مرا برتن خویش حکمیست نافذ — من استاد فرمان بر آن نفادم
بهر حال و هر کار کاید به پیشم — خداوند باشد در آنحال یادم
ز کس خیر و خوبی نباشد نخواهم — بدان چم بود با همه خلق زادم

در دیوان حضرت اشعار زیادی دیده می‌شود که از ظاهرپرستی، ریا کاری بی‌وفائی بیدانشی و آزار تبری میجوید و مردم را باصلاح حال ترك شهوت صفای باطن، خدمت و تحصیل دانش کسب حکمت سلوك و ایمان و عرفان دعوت میکند او گوید:

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا — قدم زین هر دو بیرون نه، نه اینجا باش نه آنجا
بهر چه از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان — بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
سخن کز روی دین گوئی چه سریانی چه عبرانی — مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
ترا دنیا همی گوید که دل در ما نه بندی به — تو خود دمی پند نشنوی ازین گویا ناگویا
گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان رستی — وگرنه تف زین آتش ترا هیزم کند فردا
چو علم آموختی از حرص آنگه ترسی کاندر شب — چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
بحکمت جامهٔ نو کن ز بهر آنجهان ورنه — چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
گر از زحمت همی ترسی ز نادانان ببر صحبت — که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

سنائی علاوه بر حدیقه و آنچه ذکر شد چندین مثنوی دیگر هم دارد که در اثر حوادث مانند قسمت اعظم دیوان اشعار ش از میان رفته‌اند، درحدیقه پادشاه وقت، بهرامشاه غزنوی را (۵۱۲-۵۴۸) مدح کرده سنائی آرایش ظاهر را به تنهائی دلیل خوبی ندانسته و نازیبائی بیرون را نیز دلیل بدی نشمارد او گوید تنها کردار مقیاس خوبی و بدی مرد شناخته شده میتواند و بس:

ابلهی دید اشتری بچرا | گفت نقشت همه کژ است چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار | عیب نقاش می کنی هشدار

در کژی من مکن بعیب نگاه | تو ز من راه راست رفتن خواه

حجت ایزد است در گردن | خواندن علم کار ناکردن

آنچه دانسته بکار بیار | پس دیگر علم جوی از پی کار

آنچه دانی که گر دغفلت گشت | آن نه عمر آن فضول بود گذشت

مرد عاقل ز او بپرهیزد | زین چنین علم عقل بگریزد

جز به تلبیس پیر کار مکن | پیر دانش نه پیر چرخ کهن

حضرت در مذمت شراب چنین فرماید :

چیست حاصل سوی شراب شدن | اولش شر آخر آب شدن

در دل از سوری او سروری نه | آنچه او داد جز غروری نه

تو بدو دین بجز دی داده | او بتو دیو و ددی داده

تو از و آن خوری که مستی تست | او ز تو آن خورد که هستی تست

گنج نتیجهٔ رنج است :

مرد چون رنج برد گنج برد | مرغ راحت بباغ رنج برد

هر که با جهل و کاهلی پیوست | پایش از جای رفت کار از دست

با همه خلق روی نیکو دار | خوی نیکو دار روی چون خود ار

اندرین راه گرچه آن نکنی | دست و پائی بزن زیان نکنی

رنجکش را نتیجه چه بود گنج | بستر خواب راحت آرد رنج

ملک ملک از کجا بدست آری | چون مهی شصت روز بیکاری

روز بیکاری و شب تن آسانی | کی بود این طریق انسانی

تا تو در بند آن و این باشی | سایه پرورد نازنین باشی

نشود کس بکنج خانه فقیه | کم بود مرغ خانگی را پیه

به تمنا تو مرد ره نشوی | پاس خرد دار تا تبه نشوی

بطلب یابی از بزرگان جاه | کز طلب خوب روی گردد ماه

معرفت آفتاب و هستی ابر | راه تو آسمان و مرکب صبر

حضرت از صحبت بدان بدوری ترصیه کند :

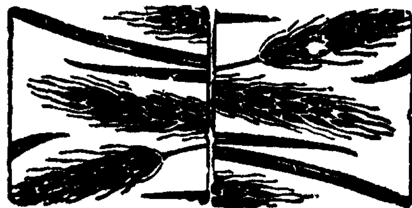
تا نباشی حریف بیخردان | که نکو کار بد شود ز بدان

باد کز لطف اوست جان بر هکار | زهر گردد همی بصحبت مار
با بد ان کم نشین که بد مانی | خوپذیرست خوئی انسانی

سنائی علماسوء و علمای حقانی را چنین توصیف کند :

تن شان زیر و دل زیر دیدم | قبله شان روی یکدگر دیدم
اصل خودرا فدای خود کرده | خویشتن راغذای خود کرده
باد و معشوقه ناز میکردند | بدوقبله نماز میکردند
صف دیگر که صافتر بودند | بیدلو دست و پاوسر بودند
خورده یکباره بر رخ ساقی | هرچه باقی است کرده در باقی
فارغ از صورت و مراد همه | بر تر از کثرت و تضاد همه

۵



توارد یا اقتفا ٦

طوریکه قبلاً اشاره نمودیم سنائی برای نخستین کرت تصوف وعرفان رادرشعر بیان کرد، وشعرای مابعد ازوی، مانندخاقانی، مولوی، عطار، سعدی، حافظ، نظامی، جامی، بیدل درس سخنوری آموخت، و همگا نرا خوشه‌چین خرمن معانی وابتکار تازه خویش گردانید حکیم در شستگی لفظ ومعنی و حاکمیت بر بیان موضوع، ومضمون‌افرینی سبک تازهٔ بکار بست که دران برای فحول شعرای ما بعدش طریق تتبع و اقتفا باز کرد حکیم معانی دشوارعلم تصوف واخلاق را باحفظ مراتب هرنوع ازانکتهای شعری وادبی، درقالب نظم جادآده سرمشق مکملی ازخود بیادگذاشت ومعضلات این کار راازمیان برداشت.

وقتی مادر اشعار خاقانی، مولوی، عطار، سعدی، حافظ، نظامی، خسرو، بیدل وجامی، که‌همه بعداز سنائی زیسته اند غور میکنیم، می بینم که خشت نخستین این بنارا حکیم گذاشته، ودرتصوف وعرفان هیچ معنی نیست که آنرا ناگفته مانده باشد.

برای اثبات این حقیقت لازم می بینم امثلهٔ چندی از اشعار سنائی و فضلای مابعدش طور مقایسه تقدیم کنیم مطالعه فرمایند:

سنائی - لازم آسمان‌و گوی زمین | از برای توساخته است چنین
آفرینش همه غلام تو اند | از پی قوت و قوام تو اند
این همه‌عزت‌وشرف که‌تراست | توز حق غافل وعظیم خطاست

سعدی: ابرو بادومه‌وخورشیدوفلک‌در کارند | تاتو نانی بکف آری وبغفلت نخوری
همه‌از بهر توسر گشتهٔ وفرمان بردار | شرط انصاف نباشد که‌تو فرمان نبری

سنائی:

ای مسلمانان‌خلایق کاردیگر کرده اند | ازسر بیحرمتی معروف منکر کرده اند
خواجه‌گان دولت‌ازمحصول‌مال‌خشک‌ریش | طوق‌آسپ و حلقهٔ‌معلوم استر کرده‌اند

بیدل :

امروز ناقصان بکمالی رسیده‌اند — از خودسری بحرف سلف خط کشیده‌اند
انکار کاملان همه زانقل مجلس است — ناقص گمان برد که بمعنی رسیده‌اند

سنائی :

خشم خود زیر آردر دنیای که در چشم صفت — سگ بود آنجا کسی کینجا نباشد سگ سوار

سعدی :

هر که خشم خود نرو خورد ایجوان — ماند اوز ستمگاران جهان

سنائی :

تو فضول از میانه بیرون بر — گوش خر در خور است در سر خر

امیر خسرو :

نفع عامه عامه را اولی است آری دم خر — خوش مگس را نیست اما در خور کون خر است

سنائی :

گر روح وار راه نیابی بر آسمان — اصحاب کهف وار برو کنج غار گیر

بیدل :

یوسفی کن کثرت اسباب مسیحائی نیست — بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

سنائی :

راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز — نیستند از خشم حق جز راستکاران رستکار

سعدی :

راستان رسته‌اند روز شمار — سعی کن تا از آن شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن — تا دران رسته رستگار شوی

بیدل :

درعرصهٔ تعین بی راستی ظفر نیست — هرجا بجلوه آئی با این علم برون آ

سنائی :

نیکی کس ز کار او پیداست — سال نیك از بهار او پیداست

سنائی :

جنس از جنس باز دارد رنج — هم ترا زو بود ترا زو سنج

مولوی بلخی :

همترازو راترا زو راست کرد | همترا زورا ترازو کاست کرد

سنائی :

بادو قبله دررهٔ توحید نتوان رفت راست | یارضای دوست خواه ویاهوای خویشتن
یاهمه جان باش یاجانان که اندر راه عشق | دریکی قال نباشد جان وجانان را مجال

مولوی بلخی :

همخدا خواهی وهم دنیای دون | این خیال است ومحال است و جنون

قاآنی :

پابه بند زلف جانان باش یادر بند دل | زشت باشد نوعروسی رادو شوهر داشتن

سنائی :

در طریقت کجا روا باشد | دل بـه بتخانه رفته تن بـه نماز

بیدل :

بدیرو کعبه کار تچیست بیدل | اگر دانسته دلخانهٔ کیست

سنائی :

ماعبد ناك اجتهاد همه | ماعرفناك اعتقاد همه

سعدی :

ماعبد ناك حق عباد ترك | ماعرفناك حق معرفتك

سنائی :

صهیب ازروم می پوید بعشق مصطفی صادق | هشام ازمکه می جوید صلیب وآلت رهبان

حافظ :

حسن زبصره بلال از حبش سهیل ازروم | زخاك مکه ابو جهل این چه بوالعجبیست

سنائی :

ازبرای می نشانی یك فروغ ازآه دل | دربهار ودر تموز ودرخزان ودی زنیم

بیدل :

ازدل گرمی توان در کائنات آتش زدن | سازچندین گلخنیم ویك شرر داریم ما

سنائی :

چون در آئی ببار گاه حمل | بنمائی هزار گونه عمل

زیور حسن بر جهان بندی — نقش دیبای گلستان بندی
قدح لاله پر شراب کنی — عارض ارغوان خضاب کنی

خاقانی :

بازار به خوان نو نهادند — یکساله غذای خلق دادند
باتو ست جبین باغ رخشان — از طره سبز و جعد ریحان
گلگونهٔ لاله هم تو دادی — خال سیهش بر رخ نهادی

سنائی :

طلب ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای نیکوان شیرین کار

خاقانی: این قصیده حضرت را اقتفا کرده امادر صفای معانی ازان تااین فرق نمایان موجود است .

خاقانی :

الصبوح الصبوح کامد کار — النثار النثار کامد یار

سنائی :

همه قمر راز دار ایوانت — همه عطارد دبیر دیوانت
از پی بزم تست خنیاگر — در سرو مقصد زهرهٔ ازهر

خاقانی :

پروین بسه خانه زانسوی تست — ماه اجره خور پهلوی تست
بالات شعاع ارغنون تن — زیر توعروس ارغنون زن

سنائی :

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار

جمال الدین اصفهانی :

الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر — الفرار ای غافلان زین دیو بیداد الفرار

سنائی :

اندرین ره صدهزار ابلیس ادم روی هست — تا هر آدم روی را زینها بآدم نشمری

مولوی :

ای بسا ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نباید داد دست

اقتفاء «بهار» از سنائی :

سنائی گوید :

کاورا باور نمودند در خدائی عامیان — نوح را باور نکردند از پی پیغمبری

بهار :

به نبوت نگرفتند رهٔ نوح نبی — وای ازین بی ادبی — بخدائی بنمودند بگوساله سلام — داد از دست عوام

سنائی: طشت بدنامیش ز بام افتاد — راز او در دهان عام افتاد

حافظ : عشق بازی همه کس کرده کسی عیب نگفت — طشت بدنامی ما بود که از بام افتاد

یغما: بدنامان را طشت افتاد ز بام — طشتم چو نبود خود ز بام افتادم

سنائی: آب حیوان چو شد گره در حلق — زهر بود هرچه بود خوشگوار

خاقانی: شهد کز حلق بگذرد زهر ست — نام آن زهر پس عسل منهید

سنائی: چون شترمرغ نه چو مردم حر — بار را مرغ وخایه را اشتر

سعدی: گبر بپر گوئیش گو یدا شترم — ور نهی بارش بگوید طائرم

سنائی در شکایت از اطبا گوید :

از اطبای عام ایـن ایـام — گر بپرسی ازین همه یک نام

بخدای ار شناسد و داند — ور هزاران کتاب بر خواند

صدهزاران مریض در یکسال — بکشند از کیاست افعال

همه هستند یار عزرائیل — قاتل ایشان و جمله خلق قتیل

عین مضمون ازشعرای ما بعد ش :

ملك الموت رفت نزد خدا — گفت سبحان ربی الاعلی

تا که گشته . . . . گشته حکیم — من یکی میکشم واو صدتا

یا مرا زین عمل بکن موقوف — یا ورا کاری دیگری فرما

سنائی: هر شبی کان زمانه بر تو شمرد — روزی از زندگانی تو ببرد

بیدل: نفس هردم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل — بی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

سنائی :

عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز نقشش — که از خورشید جز گرمی نه بیند چشم نابینا

بیدل: گر جهان سربسر چراغان است — پیش اعمی همان شبستان است

سنائی: چون دولت عاشقی در آید — اینها همه از میان برخاست

سعدی: چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد — ما الکی و مملوکی برخاست

سنائی: نشوی بر نهاد خود سالار — به نماز و به روزهٔ بسیار

بیدل: برصوم وصلوة میفزا کینجا — تعدیل بهرامر کمال عرفا است

سنائی در توحید:

نه فراوان نه اندکی بیاشد — یکی اندر یکی، یکی باشد

بیدل: نگنجد دراحدغیر ازاحد هیچ — یکی در یك کم است اینجاعدد هیچ

سنائی: بهرا ندامدادن او باش — دل چو سوهان زبان چوسندان باش

سعدی: باخلاق نرمی مکن یادرشت — که سگ را نمالندچون گربه پشت

سنائی: ای که اقبال شاه دید ستی — الظفر الظفر شنید ستی

هم ببین خشم شاه در هردم — الحذر الحذر همی خوان هم

نظامی:

خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی نداردکسی

گراز کینهٔ بر فروزند چهر — بفرزند خود بر نیارند مهر

سعدی: قرب سلطان آتش سوزان بود

سنائی: ناتوانی کند ترا دانا — عاجزی مر ترا برد بالا

سعدی: دانه پست افتدز بردستش کند — خوشه چون سربر کندپستش کند

بیدل:

باوج کبریا گر پهلوی عجزست راه آنجا

سری مؤئی گراینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

سنائی: چون زرت باشد از تو داردننگ

چون شوی مفلس از تودارد ننگ

خواجه خواند چوکار باشد راست

چونکه کج شد، غلام زادهٔ ماست

سعدی : چون دولت خواهد آمد بنده را
همه بیگانگانش خویش گردد
چو بر گردید روز نیک بختی
در و دیوار بر وی نیش گردد

سنائی: ادمی‌زاده نا زنین جانیست — قهر و لطفش بوا سطه زانیست
که بیا نـگ ضعیف گام شود — گه بدانـگی خدای نام شود
گاه تن را گدا رد از کیوان — گاه گردد ز خار کی حیران

اقبال: نوای عشق را ساز است آدم — کشاید راز خود را زست آدم
جهان اوآفرید و خو بتر ساخت — مـگر با ایزدانبا ز ست آدم

سنائی: هست نقش ریا چو صورت شمع — نیش اورا و تابشش از جمع

بیدل: درین محفل گداز اشك شمعیم — نشاط از هر که باشد که هش ازماست

سنائی: تو که در وقت معصیت همه گاه — شرم داری ز بندگان خدا
از خدا شرم چون نمید اری — شرم داری که ادمی ساری

جامی: تو که بر روی بت پرده انداخته وازان در ارتکاب جرم شرم داری
من از دانا و بینا چون نترسم — ز قیوم توانا چون نترسم

سنائی خرند اند چو دانش تروخشك — نزد او بار او چه پشك چه مشك

بیدل: حرف کامل ز ناقصان کم پرس — یکـقدم آدم شو و ز آدم پرس

سنائی: چو نتو شدی پیر بلندی مجوی — کانکه ز تو زاد بلند آن شود

سعدی: پیر فانی طمع مدار که باز — پا نزده ساله چون پسر گردد

سنائی: روپرده آن نگارد گرگون شو — بی دیده در او بی زبان بیرون شو

ز شعرای هندی :

درخانه‌دوستان چو محروم گشتی — بی دیده در او بی زبان بیرون شو

سنائی : حکایت چندار ابلیس و آدم — جهان ابلیس گشتست آدمی کو

بیدل: بیدل امروز در همه عالم — همه چیز است غیر ایمان نیست

سنائی:

با اینهمه که کبر نکو هیده عادتیست — آزاده را بود ز تواضع همی بلا

گر من بکوشمی به تواضع نه بینمی — از هرخسی مذلت و از هر کسی عنا

بیدل: بیدل بر خلق کسر شان مه نمای — تا تیر شدن کمان مه نمای

خاصیت این معرکه عاجز کشی است — اینجا زینهار ناتوان مه نمای

ایرج: مردن برای ضعیف امر طبیعی است — هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

سنائی: کخ کخ اندر فقیر چیست خری — چك چك اندر چراغ چیست تری

واقف: چرچرا ندر چراغ چیست تری — ادمی را دماغ چیست خری

سنائی: هم اکنون هم زاکنون داد بستان — که حال وقصهٔ فردا ندانی

مکن هرگز حوالت سوی فردا — که اکنون است بی شك زندگانی

خیام:

از حادثهٔ زمان آینده مترس — وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس

این یکدم نقد را بعشرت گذران — از رفته مندیش و از آینده مترس

حافظ: ساقیا عشرت امروز بفردا مفگن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

سنائی: در رهٔ فرض شرع و سنت خویش — منت حق شمره نه منت خویش

سعدی:

منت منه که خدمت سلطان همی کنم — منت شمر از آنکه بخدمت گذاشتت

سنائی: کاری نه چو عاقلان ساخته ام — نقدی بامید نسیه باخته ام

بیدل: بر امید نسیه نقد خرمی ها باختم / ساغر امروز ما بدمستی فرداشکست

سنائی: از مقلد مجوی رای صواب / نردبان پایه کی بود مهتاب

بیدل: گر بید بتقلید کمر می بندد / چون نخل مپندار ثمر می بندد

سنائی: داعی خیر و شر درون تو اند / هردو در نیك و بد زبون تو اند

بیدل: جهان نیك و بدی هر کز ندارد / توئی سرمایه هرجا صلح و جنگ است

سنائی: موش راهست موی چون سنجاب / لیك پا کی نیابد از در باب

سعدی: سك بدریای هفتگانه بشوی / چونکه تر شد پلیدتر باشد

سنائی - تا بدا از کو شها جها ن بینی / نه چشد چشم و نشنود بینی

امیرخسرو: چاشنی دارد هر کس بکام / شهد از لب پرس، گلاب از مشام

سنائی: با شد از ما دران ما برما / هم حجامت نیکو و هم خرما

مولوی: طفل میترسد ز نیش احتجام / مادر مشفق دران غم شاد کام

سنائی: دادهٔ دهر بکودکان ماند / که دهد زود، و زود بستاند

جامی: طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد
آنچه خندان بدهد نتوانند / که دگر گریه کنان نستانند

سنائی:
اگر حاتم سخی بوده چه سودت بود ایخواجه / تو حاتم گردی کچندی مکن حاتم ستانی را

امیرخسرو: زنده بمرده مشو ای ناتمام / زنده نامردهٔ خود را بنام

سنائی: هیچ گو تهمدار از این و از آن / نه زبان و نه دست وقت امان

بیدل: تاتوانی ز کرم حاجت محتاج برآر / بدمی، یا کرمی، یا قلمی، یا قدمی

سنائی: چرخ را گرچه بس خلاف بود ند / تو دری، وان دگر صدف بودند

سعدی: تو آن در مکنون یکدانهٔ / که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ

سنائی: پل بود پیش تانگردی گل / چون شدی گل ترا چه بحر چه پل

بیدل: محیط است چون محو گردد حباب — زخود کم شدن جزء را کل کند

سنائی: کوزه گر سال و ماه در تک و پوی — تا کند خاك دیگران بسبوی

چونکه خاکش نقاب روی کند — دگران خاك وی سبوی کند

بیدل: گاو جست از شکنجهٔ قصاب — شد بصحرا از دیده ها نایاب

نا گهان شیر حلق او بفشرد — از اجل هر کسی چنین جان برد

سنائی: هر یکی را عوض دهد هفتاد — گر دری بست و بر تو ده بکشاد

شعرای هندی: بدیوار قفس چون رخنه ها دیدم یقینم شد

چو یکدر بسته گردد صد در دیگر شود پیدا

سنائی: باد اگر هم خوش آید و دلکش — بر حدث بگذرد نباشد خوش

بیدل: اگر آلودهٔ احرام غیری — همه گر کعبهٔ باشی ننگ دیری

جامی: بود جان بخش بوی باد شمال — گر وزد از فراز لطف و جمال

بر بیابان گرم کرده مرور — یافت نام سموم و اسم حرور

سنائی:

یا مرادم را بده یا فارغم کن از مراد — از غم فردا رهانم یا چنان کن یا چنین

اقبال:

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه — یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین

سنائی:

یا چنان کن یا چنین

بر سر کوی قناعت خانه باید ساختن — نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است

بیدل: نیست کس اینجا کفیل هیچ کس — زندگی روزی رسانی میکند

سنائی:

غم فراق چنان زار و ناتوانم کرد — که سایه را ز قفا میکشم بدشواری

قزوینی: چنان ضعیف شدم از غمت من درویش — که سایه را ز قفا میکشم من از پی خویش

(١)

سنائی:

بو تە خود گویدت چو باز ردی — کەزری بامسی زر اندودی

حافظ: خوش بود گر محك تجربه آید بمیان — تاسیه روی شود هر که دروغش باشد

سنائی:

گنده و بی مزه است مردم عام — چوسك پخته و چومردم خام

ابن یمین: مکش تلخی ز گفتار اراذل — که گرسنگی بشنود آزرده گردد

سنائی: دانی که خراباتم از زلزلهٔ عشقت — کم راه خراج افتد شهرا بخراب اندر

سعدی: کس نیاید بخانهٔ درویش — که خراج زمین و باغ بده

سنائی: آ بلهی دید اشتری بچرا — گفت نقشت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار — عیب نقش میکنی هشدار

صائب: زشت وزیبا هچه بینی دست رد بروی مکش

عیب صنعت در حقیقت غیبت صنعت گر است

سنائی: می ندانم ز جملهٔ اشرار — پرگناهی ز بی گنه ازار

حافظ:

مباش درپی آزار و هرچه خواهي کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

سنائی:

یك سخن درهر مذاقی میکند کاری دگر

از نسیمی گل پریشان غنچه خندان می شود

بیدل: هر گل از نگهتست شور انگیز — هر خط از معنی دگر لبریز

سنائی: خانهٔ را که دواست کد بانو — خاك بیابی ز پای تا زانو

جامی: از دو بانو چه شود اشفته — خانه امیدمدار ش رفته

سنائی: تو بکن کار خود بدستوری — مرگ اگر ره زند تو معذوری

تو بکن جهد خود بنفس و نفس — وومری مرگ عذرخواه تو پس

بیدل:

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش — ای زفرصت بیخبر درهرچه هستی زود باش

١-بپایلوتن محك کردن وسره نمودن زر

محیط سنائی

مدنیت غزنی در عهد حکیم بهمت سلاطین علم دوست ومدنیت پرور آل ناصر غزنه باوج کمال خود رسیده بود چنانکه این شهر مینو سوادرا (عروس شرق) میدانستند. غزنین در آن عهد از زیباترین ومعمورترین شهرهای آسیا بشمار میرفت، عمارات وباغات وبندهای ذخیره، آب ومیدانهای تفریح ومواضع استقبالیه که در عهد سلطنت اعلیحضرت یمین الدوله وامین الملة محمود و پسر او سلطان مسعود شهید، در غزنین آباد وثروت ودارائی که دران عصر باین شهرستان فراهم گردیده بود ازاندازهٔ حساب ماببیرون است. عظمت در بار وشکوه بارگاه این پدر وپسر بعدازان هیچ یک از پادشاهان خاور زمین را دست نداده، یمینی وقتی از شکوه دربار اعلیحضرت محمود کبیر و بیهقی ازتختی که برای سلطان مسعود شهید ساخته بودند توصیف میکند انسان را حیرت دست میدهد، وتوصیف این دو نفر مورخ عهد غزنویان بافسانه های شباهت دارد که دردنیای امروز نظیر آن دربار وتختی را سراغ نمیتوان کرد، فرخی شاعر درتوصیف یکی از باغهای اعلیحضرت محمود کبیر که «بباغ پیروزی» موسوم بود اشعار شیوا دارد که یک قصیدهٔ او باین مطلع شروع میشود:

بفرخنده فال و بفرخنده اختر   بنو باغ بنشست شاه مظفر

خلاصه هرگاه مازلف دراز مضمون آفرینی مورخین وشعرای عصر محمود ومسعودرا اززواید ومبالغه ها شانه کنیم باز هم باین نتیجه میرسیم که در هیچ عهدی خسروان عجم وقیصران روم ورایان هند مالک آن نفایس نبودند وچنین شکوه وعظمت درباری به آنها دست نداده بود.

امین احمد رازی مولف (هفت اقلیم) ازقصر فیروزی و نو باغ سلطان محمود که بدامنهٔ کوهی (مراد کوه روضه) آباد کرده بود شرح دهد واز نهرهای جاری که غالباً ازبند «زنخان» وچشمه سار شمال روضه منبع میگرفت وآبشار های آن ذکر میکند.

کشک مسعودی که بیهقی ازان باشباع می نویسد ومصارف بنای آنرا هفتاد ملیون درم ودوچند آن حشرو بیکار خوانده است، کاخ ومأوائی بود که در شرق نظیر نداشت.

ابن اثیر در صفحه ۱۲ ج (۱۰) الکامل متذکر است که دهنه های جوی هادرداخل باغهای محمودی همه از نقرهٔ خالص بود.

مسجد (عروس الفلک) غزنین که سلطان محمود بعد از فتح قنوج وکشمیر بنای آنرا طرح ریخت، یکی از عجایب تاریخ آسیا بار آمد. بروایت مورخین آنعهد در نقل انتقال این بنای مقدس که سنگها، وستونهای رخام وغیره را از نیشاپور و اکناف

همه بغزنین می کشیدند ، مدتی یکهزار فیل بکار انداخته شده بود . زر و زیور یکه از اجسام اصنام و ابدان اوثان بدست آمده بود ، همه آنرا بدرو دیوار این بنا مصرف و بکار بردند ، گویند در پیش روی یك خانهٔ که به تمام نفاست و زر کاری درین جامع برای سلطان آباد شده بود ، مقصورهٔ را بنا کردند که در مشاهیر اعیاد و جمعات سه هزار غلام درو ی به ادای فرایض وسنن می استادند و هر یك در مقام معلوم خویش بدون مزاحمت دیگری بعبادت مشغول می شد :

در جوار جامع مدرسهٔ را بنا نهادند که آنرا به نفایس کتب وغرائب تصانیف آئمه مشحون گردانید ، مکتوب بخطوط نیکو ومقید به تصحیح علماء و آئمه فقهاء ، و طلبه علم روی بدان می نهادند و بتحصیل و ترتیل مشغول میشدند . سار جم ملکم مسجد سلطان را از سایر عمارات شهر ممتاز خوانده واسم آنرا (عروس ملك) ضبط کرده است ، ولی امین احمد رازی بنای این مسجد را از رخام خالص ذکر کرده واسم آنرا (عروس الفلك) گفته است. و الحاصل غزنین به دورهٔ سلطنت آل ناصر چنانکه

بالائی متروکات سنگی ورخامی آنعهد نقر شده و بیادگار مانده است ، شهرستان (جمال و کمال) بوده است که ازان همه شکوه وجلال وجمال اکنون بجز پارچه های ریخته و ازهم شکستهٔ سنگ سفید و رخام درغزنین حالیه چیزی دیگر دیده نمیشود .

سنائی دروصف شهرستان غزنین معاصر خود فرماید :

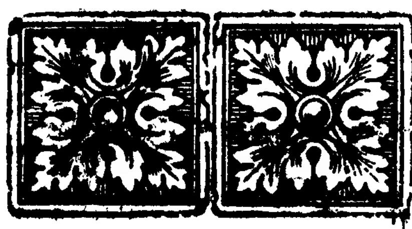
آگر ت آرزوی معراج است — خاك غزنی ترابه ازتاج است
بگذر از بلخ روی سوی غزنین — اوت خود ره دهد به علین

خاك غزنین رفیع تر فلکی است
عرش وغزنین بنقش هردو یکی است

در حدیقه فرماید :

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت — مشك ازفرسرشته با گل و خشت
خاك این مملکت شده کافور — چشم بد بادازین حوالی دور

گر به بینی تو ملکت غزنین
باز نشناسی از بهشت برین



سلاطین معاصر سنائی

در این سخن که سنائی عصر کدام کدام از سلاطین آل ناصر را دریافته مورخین مختلفند:

برخی می نویسند که حکیم عصر سلطان ابراهیم بن مسعود شهید را دریافته است و قصیدهٔ او که در وقت بردن آن بدربار با مجذوب لایخوار دچار آمده نوشته اند درمدح سلطان ابراهیم بوده مجر ر مجمع الفصحا علاوه بر قصیدهٔ سنائی که درمدح ابراهیم بود تولد حکیم را نیز در اواخر عهد سلطان محمود کبیر می نویسد و این طوریکه ما قبلاً نوشتیم خیلی دور است.

استاد خلیلی نیز در کتاب (احوال و آثار حکیم) مولفه خود باین عقیده است که باید سنائی عصر ابراهیم را دریافته باشد ولی عمر شاعری او در زمان سلطان ابراهیم ظهور نکرده یا اقلاً واقعهٔ لایخوار و نوشتن قصیده برای رفتن و سفر هند در زمان سلطنت ابراهیم نبوده باشد. زیرا اولاً سنائی به نص خودش حدیقه را در ۵۲۵ تمام کرده چنانکه گوید:

پنج صد و بیست و چار رفته ز عام　　　پنج صد و بیست و پنج گشت تمام

سنائی در باب ۱۰ حدیقه دوجای عمر خود را شصت تعیین کرده است در یکجای گوید:

عمر دادم به چلکی بر باد　　　برمن آمد ز شصت صد بی داد

درمحل دیگر فرماید:

پای در پایم آمد از غم شصت　　　لاجرم دست میزنم بر دست

چون در زمان تالیف حدیقه عمر سنائی (۶۰) بوده و وفات او را اگر بقول ۵۳۵ صحت بدانیم معلوم میشود که سنائی در حدود هفتاد و سه و هفتاد و پنج عمر کرده و به سال وفات ابراهیم که منهاج سراج ۴۹۲ گفته سنائی ۱۷ یا ۲۰ سال عمر داشته و در سال ۴۷۲ که بقول ابن اثیر ابراهیم بغزوهٔ هند میرفته سنائی غالباً به همان سال تولد شده باشد.

ثانیاً در آثار سنائی هیچ جای از ابراهیم ذکر نشده است. پس اصح اینست که زمان شاعری سنائی از آغاز دورهٔ مسعود بن ابراهیم شروع و به آخیر دورهٔ سلطنت بهرامشاه انجام می گردد.



علاءالدوله سلطان مسعود بن ابراهیم

سلطان مسعود (سوم) بن ابراهیم بن مسعود بن محمود از سلاطین جسور این خاندان بود، او هم دست سلجوقیان را از قطعات مربوط مملکتش کوتاه کرده و هم در هند تا جای پیشرفت که بجز سلطان محمود تا آنجا دیگری نرسیده بود، غزنین در عصر این سلطان در مهد راحت بسر برده و ثنائی آنرا اسمان منبع و غزش گیتی خوانده است، بگفته ابن اثیر سلطان مسعود سوم در ماه شوال ۵۰۸ - و بقول قاضی منهاج السراج در ۵۰۹ در غزنین وفات کرد، سال جلوس او را باختلاف مورخین ۴۹۲ - و ۴۸۱ نوشته اند.



ارسلان شاه

ارسلان شاه یکسال بعد از فوت شیرزاد بن مسعود بقول حمدالله مستوفی پادشاه شده، این شخص از جهت بی کفایتی سبب بربادی خاندان خود گردید، با مادر خود مهد عراق بنظر استخفاف میدید و برادرش بهرامشاه از غزنین فرار نموده نزد سنجر ماماى خود پناه برد تا انکه بهرامشاه بهمت ماماى خود سنجر در ۵۱۰ فاتحانه وارد غزنین گردید و بجای ارسلان شاه پادشاه شد، وارسلان شاه بقول ابن اثیر در ۵۱۲ از طرف بهرامشاه خفه کرده شده مرده او را پهلوی پدرش دفن کرده اند.



سلطان بهرام شاه

بهرامشاه از سلاطین علم دوست و ادب پرور این خاندان بود در عهد او علم و ادب بر اساس دورهٔ محمود کبیر دوباره بنا یافت تصوف واخلاق در شعر گنجا نیده شد، سید حسن غزنوی در مدح او گوید:

سلطان یمین دولت بهرام شاه شاه — کاقبال او گرفت بانصاف در برم
ای کاشکی پذیردی و کارش آمدی — تاجان نهاده درطبقی پیش او برم



در محل دیگر گوید:

به کوس تو که از و گوش فتح شد آگاه — به چتر تو که ز وچشم چرخ شد حیران
که حق نعمت یک ورهٔ تو اکنان مست — فزون ز ریگ بیابان وقطرهٔ باران

سنائی فرماید :

عرش اگر بارگاه را زیبد | شاه بهرام شاه را زیبد
برخور رأی بر شده سپهر بلند | توبه پیران سر از چنین فرزند
شاه جوان جهان جوان و زمان | درامان همچو روضهٔ رضوان



از یادگار های عهد بهرامشاه ترجمه کلیه ودمنه است ، بهرامشاه بنصرالله بن عبد المجید (وفات ۵۵۹ ـ ۵۸۳) فرمان کرد که آنرا از عربی بپارسی از روی نسخه عبدالله بن مقفع ترجمه کند ، واو کتاب را بنام بهرامشاه ترجمه کرد ، واز اینکه کتابی رااحیا کرد که نتیجه علم دانشمندان چند ملت بود ، خدمت بزرگی بزبان وادب نموده است .

مدت سلطنت بهرامشاه (۳۵) سال است ، اما بهرامشاه در قتل دو نفر برادران عزء الدین جهانسوز غوری سهو عظیمی را مرتکب شد که در نتیجه آن بنیاد سلطنت دو صد ساله آل ناصر غزنین را بدست خود بر کند .



شعرای معاصر سنائی

مختاری غزنوی ، سید حسن غزنوی ، سید محمد غزنوی ابن ناصر علوی ، عمادی شهریاری ، أبو حنیفه اسکافی غزنوی ، سوزنی سمرقندی ، عبدالواسع جبلی غرشستانی ، ادیب صابر شهاب الدین بن اسمعیل ترمذی ، شا ابو رجای غزنوی ، امیر معزی خراسانی ، مسعود سعد سلمان ، از شعرای معاصر حکیم بودند وسنائی بسابقه همان صمیمیتکه بامسعود سعد سلمان داشته دیوان او را جمع کرده واز بن حیث به آن ادیب سخنور معاونت بزرگی نموده وهم جهان ادب این خدمت سنائی را بنظر قدر می بیند ، در مورد شرح حال شعرای فوق به تاریخ ادبیات رجوع شود .

مذهب و عقیده حضرت مجدود سنائی

سنائی باستناد همه نوع دلایل مستحکم علمی فنی تاریخی واشعار منثور خودش که در دست است سنی حنفی مذهب وصوفی پاك نظر ومرید صادق حجة الحق ، شیخ «ابو یوسف همدانی است .

ایشان در سلوك طریقت باداب وسنن طریقهٔ عالیهٔ صدیقیه سلما نیه که بعدها بطریقهٔ فرخندهٔ نقشبندیه موسوم شد ، ارادت داشتند ، این حقیقت ازطرف فحول علمأ و مورخین ومشایخ بزرگوار وعرفای نامدار تائید وتصدیق شده است .

برای انکه معنی این مطلب روشن را ، روشنتر ساخته باشیم به براهین زیر متشبث می شویم :

وقتی یك متتبع از قعهٔ نگاه انصاف ، درابواب وفصول وحکایات وتراجم آیات کریمه واحادیث منیفه ونکات عرفانی حکیم (۱) درحدیقة الحقیقه ، طریق التحقیق سیر العباد ، عقلنامه وسایر منشآت خجسته حتی مکتوبات منثورش نگاشته آمده بژرف غور وخوض ونظر مینماید می بیند سنائی ، همه جاه یك عقیدهٔ پاك وبی تعصب را دنبال کرده ودر بحث توحید وصفات حضرت باری دزداسپاه مطابق مذهب امام ابو حنیفهٔ (کوفی) رحمة الله علیه بصراحت لهجه سخن میراند ، درمسایل علم کلام وقتی در اثنای مباحث عرفانی وعشق پاك بآن تماس پیدامی کند براه راست یك دانشمند ومتخلق بفروع و اصول مشرب حقه ماتریدیون کرام واحیانا اشاعرهٔ عظام صحبت میکند - وی ازمسلك اعتزال و ابتداع پیهم نکوهش کرده وصفای وجدان خودرا درهمهٔ مولفات فرخندهٔ خویش مکرر بثبات رسانیده است .

حکیم - درمثنوی بهرام وبهروز عقاید سنیه خود راچنین شرح وبیان کرده است :

کای برادر خدای را بشناس — که جز اونیست کس سزای سپاس
عالم ذی اراده حی قدیم — متکلم دگر سمیع و بصیر
ابدی بلانهایات است — ازلی بلا بدایات است
ذات پاکش منزه ازچه وچون — حدوصفش زکم وکیف بیرون
ذات بیچون برون زچون باشد — کنهش از عقل ما برون باشد
هرچه آن بگذرد بوهم وخیال — غیر آنست ایزد متعال
اونه جسم ونه جوهر ونه عرض — نه در افعال اوعرض ونه غرض
همه افعال اونه بیش ونه کم — پای تاسر مصالحست و حکم
رازق هرچه هست روزی خوار — خالق جن زانس وماهی و مار
نیك وبد جمله آفریدهٔ اوست — نقش هریك رقم کشیدهٔ اوست

هر چه بینی ز زوۀ افلاک | متصل با حضیض مرکز خاک
قلم قدرتش بر نگ وجود | اند رین صفحه چهرهٔ بکشود
باش توحید را بره جویان | وحده لا شریک له گویان

در توحید گوید :

✻ ✻ ✻

اهل توحید باش وشرک میار | وز خدا وند چشم رحمت دار
چون خدا را شناختی به یقین | که جز او نیست در زمان و زمین
پس بتصدیق حضرت نبوی | باش را سخ با عتقاد قوی
پای از دین او بدر ننهی | سر نهی دین او ز سر ننهی

✻ ✻ ✻

نیست در وحدت خدای چو قیل | همه اشیا بو حدت اند دلیل
تو یقین باش خالی از شک وریب | بر محمد که هست مخبر غیب
دانی او را بهر چه گفت یقین | مخبر صادق و رسول امین

✻ ✻ ✻

در وحدت وشش مومن به گوید :

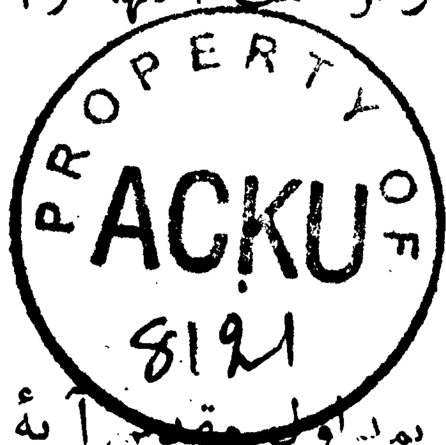
پس به شش مومن به آور روی | واند ران غیر صدق راه مپوی
بزبان شو مقر بوحدت حق | پس بتصدیق دل بگو صدق
بوجود ملائک و ملکوت | بر سولان ساحت جبروت
بکلام قدیم لم یزلی | معترف شو بر غم معتزلی
شك میا ور بصدق کن اقرار | بثواب و عقاب روز شمار
وانکه تقدیر خیر وشر همه اوست | خیر و شرهرچه او کند نکوست
راضی از خیر ما بود داور | نیست امار ضای او در شر
خیر وشر جمله زاقتضای قضاست | گرچه تقدیر شد گناه از ماست

✻ ✻ ✻

چون یقین تو شد بایمان تام | روی نه در عمارت اسلام
متمنی بر حدیث خیر الناس | این بنا را مخمس است اساس
اولین رکن اوست بی اکراه | گفتن لا اله الا الله
هم گواهی دهی به نیت راست | که محمد رسول خاص خداست

بهمین طور سنائی هر پنج ارکان اسلام را که مراد از کلمهٔ توحید

نماز، روزه زکوة وحج خانه کعبه است بشرحیکه فقهای مذهب مهذب حنفی شرح دهند، از ارکان مسلمانی خوانده وفرضیت آنها را بر هر مسلمان واجب شمارد.



مسئلهٔ دیدار باری [ج]

در مسئلهٔ دیدار حضرت باری در بهشت وسرای اخرت بمدلول مقدس آیهٔ کریمهٔ (وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظره) ونه آیهٔ مقدسهٔ دیگر که در قرآن کریم وارد است ونه حدیث منیف حضرت محمد مصطفی (صلعم) وده دلیل عقلی که همه را در مولفات خویش مخصوصاً حدیقة الحقیقه ذکر وتفسیر فرموده اندبرخلاف مذهب امامیه وغیره بمسئلهٔ اثبات دیدار حق‌تعالی دربهشت جداً معتقد است.

درعقلنامه گوید:

ملکا عاشق جمال تو ئیم — منتظر بودهٔ جلال تو ئیم
گر چنین باغ احسن الحسنی است — بنده رابی جمالت این نه حسن است
ما نه مردان باغ وبستانیم — ما نه در بند آب حیوانیم
روضهٔ سبز و آب را چکنم — ما کباب و شراب را چکنم
مابغیر از لقا نمی خواهیم — ما زتو جز ترا نمی خواهیم
(۱)
ما بدین قدر سرفرو نازیم — ما بتو بیش ازین طمع داریم
لطف باری نقاب بردارد — در تجلی خطاب بردارد

در نیاز تو نیست سلوت من
جلوه گردان عروس خلوت من

صفات باری:

نظر به باحکام مذهب امام‌اعظم (رض) صفات باری عزاسمه نه عین ذات ونه غیر ذاتند چنانچه درکتب عقاید احناف بصورت ایجاز ازین معنی این چنین تعبیر کنند:

صفات الله لیست عین ذات — ولا غیراً سواه ذوالنفصال

(۱) اشاره به آیهٔ شریفه «بان لهم الحسنی» وزیاده است.

برخی ازاهل ابتداع درصفات باری تعالی از کمال گستاخی زبان بطعنه کشوده وبمقتضای عقل ناقص طریق ضلال بیموده اند. سنائی درینمورد قدم بقدم سنت نبوی ومذهب حنفی رام رفته واین موضوع راازاستوا ونزول آغاز وچنین تفسیر کرده اند:

نیست شکی دراستوا ونزول — لیك عقل از حقیقتش معزول

(۱)

اصبعینش بمبین و وجه قدم — روز بیان دز کش ازصفات قدم

از سرذوق جان کنم تسلیم — بحدیث کلام پاك قدیم

هرکه عارف بود بذات خدای — نزند طعنه در صفات خدای

اندرو کثرت و تغیر نیست — حاصل کار جز تحیر نیست

گرچه افشای رمز حق غمزیست — گر بدانی شنید نش رمزیست

حکیم درمقابل طبیعیون متکلم است :

سنائی دررد عقائد طبیعیون برطبق استدلال متکلمین کرام مخصوصاً حضرت امام غزالی رحمة الله علیه سخن میراند وبعض ازهمان ادله رادر مورد الزام خصم اقامه می کند که غزالی درتهافة الفلاسفه خود بآن متشبث گردیده ویا بجواب نظام وغیره از طرف متکلمین درحکمت قدیم نگاشته آمده است. او عمده ترین موضوع عقاید خود را درتوحید باری چنین بیان می کند :

آیا از چینی اسلام دایم کرده سر بیرون — ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده مشحون

هواهمواره شیطانی شده برنفس توسلطان — تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون

اگر دراعتقاد من بشکی تا بنظم آرم — علی رغم تو درتوحید فصلی گوش کن اکنون

آیا انکس که درطبع طبایع مایه پنداری — نهی علت هیولی را که هست ابدون بود ایدون

هیولی چیست آئینه است قایل این بدان ماند — که رنج بار بر گوسنت و آید ناله گردون

ترا پرسیده خواهم من زشیر بیضهٔ مرغی — چه گفتست اندرین معنی تو ای تلقین افلاطون

سفید وزرد می بینم دو آب اندر یکی خایه — وزان یك خانه چندین گونه مرغ آید همی بیرون

نگوئی ازچه معنی گشت پر زاغ چون قطران — ز بهرچه دم طاؤس زدهین شد چو بوقلمون

تفکر کن یکی درخلقت شاهین ومرغابی — نگوئی ازچه معنی راست ان زان سان وان زانسون

بهمین طور سنائی آثار مختلفه قدرت را مسلسل ذکر نموده بعد در مقام پرسش میبر آمده دگر و یسد :

اگر علت طبایع شد وجود جمله پس چون شد — یکی قابض یکی مسهل یکی دارو یکی طاعون

ازانگوراست وخشخاش است اصل وعنصر هردو — چرا دانش برد باده چرا خواب آورد افیون

همانا اینکه من گفتم طبایع کرد نتواند — نه افلاطون نه غیر او به زرق وحیله وافسون

(۱) اشاره بحدیث شریفه «قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن»

مگر همچون خداوندی که فرزندان آدم را
پدید آورد از ماء مهین و از گـل مسنون

خداوندیکه دایم هست اصحاب معاصی را جناب فضل او مامن عذاب عدل او مامون
همیشه بود او بی ما همیشه باشد او بی شك تعالی ربنا میگو و میدان و صف از بیچون

کلامش همچو وعدش حق و لیکن گفت او مشکل
صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن سر او مخزون

که پنهان کرد جز ایزد بسنگ خاره در آزر
که رویانیدهم جز وی زخاك تیره آذرگون

همیشه درد کاهانند و کاهان عمر مازیشان
چو آن صابون که از جرم بود جرم برد صابون

سنائی در برابر عدالت خدای عظیم بفضیلت اعتبار میدهد، نه به نسب
واین خود اساس مذهب ابوحنیفه کوفی بود واز ینجاست، که خلافت را
تعدیم بخشیده و نائل شدن بآنرا، منوط بر فضیلت واتفاق امت میدانید وی
فرموده است :

زنی کو عدت دین داشت آنجا مرد وار آمد
تنی کو مدت کین بود با وی کی بود یکسان

حسن از بصره بر بیند و لیکن در بصر افزون
بدن در کعبه بر آیند لیکن در نظر نقصان

زیثرب علم دین خیزد عجب اینست در حکمت
که صاحب دولتان آیند از بنیاد ترکستان

صهیب از روم می تازد بعشق مصطفی صادق
هشام از کعبه میسازد صلیب و آلات رهبان

دلا زانجا که انصاف است خود از روم ز بل خیزد
تما آنجا که اعلا مست از که بود نقصان

نه از ترتیب عقل آفتد سخن در خاطر عیسی
نه بر تقریر حرف آید معانی در دل فرقان

ز هول سیل عالم پر شده ایمن اب کشتی
ز روح نوح پیغمبر شده بی قوت تن کنعان

سنائی درهٔ سنت را باعث فلاح خوانده وفقیه را بتیغ وفقیر را بسوهان تشبیه کند، و گوید بجز پیروی معانی قرآن و ترك خودی جد وجهد سالك بجای نرسد، درراه رسیدن بحق رسن قرآن بهترین مربط و وسیله موصوله است او گوید:

مترس ازدره سنت توئی میپای چون امن
فقیه ارمست چون تیغی فقیر ارهست چون سوهان
برهنه تانشد قرآن ز پرده حرف پیش تو
توای مقری بکرخودرا مگو از اهل قرآنم
با خماس وباعشار و باد غام واما لت کی
رسن دادت ز قرآن تاز چاه تن بر آئی تو
بدین جمعی که عثمان کرد بهر بندگی حق را
اگر راه حقت باید ز خوده خودرا مجرد کن

چرا اندر شاهراه عشق بی سرچون گریبانی
تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه سوهانی
ترا اگر جان بود عمری نگویم کاهل قرآنی
که از گوهر نه اگه که مرد صورت و ارکانی
ترا رهبر بود قرآن بسوی سر یزدانی
که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی
توچون زین خواجگی خوبی مگو کو شرم عثمانی
ازیرا خلق و حق نبود بهم در راه ربانی

زبهر اینچنین راهی دوعیار ازسر پاکی
یکی زیشان اناالحق گفت دیگر گفت سبحانی (۱)

سنائی: درراه وصول بحق قطع همهٔ علایق دنیوی را شرط شمرده و تااز محبت غیرالله تجرید تام حاصل نشود ازطاعت نیزفایده و ثمری بدست نمی آید این همان خضوع وخشوع است که مذهب به آن ارشاد می کند، وحضرت علی کرم الله وجهه آنرا نیك تعریف فرموده اند

عالمی دیگر گزین کاینجا نیابی یکنفس
کو ز علت تیر کس دارد ز آفت ابتری
اندران عالم نیابی محرمی مر جانت را
جز خصال عمری وجز سخای حیدری

(۱) کنایه از حلاج وشیخ بایزید (رح) است.

آنچه «لا» بود کردتا دل برنتابی زآن همه — والله ار یکدم ز الاالله هرگز برخوری
گر هوای نفس خود رائی از در دین در میان — یا براهیمی مسلم باشدت یا آذری
خاک از انصاف دادن اینچنین شد محترم — تیغ نفرین خورد بر سر آتش از مستکبری
با چراغ شرع رفتن در رهٔ دین کور وار — همچنان باشد که بی خورشید کردن کازری

سنائی: عقیده را که بر اساس سنت نبوی و دین الهی مبتنی نباشد، بدعت خوانده و از آن جداً نهی می فرماید:

تو راه دین ایزد را نمی یابی و گر یابی — هم از قرآن پر معنی و لفظ مصطفی یابی
هر آن دینی که بیرون زین دو جوئی بدعتی باشد — نیابی خیر از دینی که اندر وی خطا یابی
چو با بدعت روی زینجا بدان میدان که در محشر — ز مالک بر در دوزخ تو سیلی و قفا یابی
اگر با دین پیغمبر ز دنیا رخت بر بندی — ز ایزد خلد و حور العین و آمرزش عطا یابی
سنائی گر سنا دارد ز علم ایزدی دارد — تو علم دین ایزد جوی تا چون او سنا یابی

❀ ❀ ❀

سنائی، نظر بمطالعه آثار فرخنده اش در بیان حقیقت تماماً پیرو مذهب و مقلد محض است وی در اثنای ارشاد مسایل از حدود مقررهٔ مذهب نمی گذرد، و بهمان اندازه سخن میراند که امام اعظم و اشاعرهٔ کرام و ماتریدیون عظام ارشاد فرموده اند.

حضرت برعلیه یکی از علمای معاصرین که مدعی اجتهاد بوده چنین تعریض کند:

ای بمانده بموجب سر بی مرادی — همه ساله در محنت اجتهادی
نه در حق خود مر ترا اجتهادی؟ — نه در حق حق مر ترا انتقادی
ز حرص دو روزه مقام مجازی — بهر گوشهٔ کد ذات العمادی
نبود روا نگمان دایم اندر تفکر — که گر تو ترا چون بر آید مرادی
چه پیچاه مردی چه سر گشته خلقی — که بر بالای باشدت استنادی
نیابی آنکه رسیدن بتحقیق معنی — تمنی کنی با چنین اعتقادی
ندانی تو و بحث این قدر باری — که جائی دو معیت باشد فرادی
تو گر راه حق را همی جوئی اول — طلب کرده باید سبیل الرشادی

سنائی در توحید حضرت باری تعالی باندازهٔ مستغرق است که هر چیزیکه اورا از یاد حق بخود مشغول کند آنرا بت خوانده و می فرماید:

هرچه یابی جز هدی آن دین بود در چین نگار — هرچه بینی جز خدای آن بت بود در هم شکن
چون دو قبله در رهٔ توحید نتوان رفت راست — یا رضای دوست باشد یا هوای خویشتن

... بکه درطی این طریق بمرشد کامل احتیاج نشان میدهد و گوید ...

دست درفتراك صاحب دولتی زن تا مگر ... واره‌اند مرترا . . . .

سنائی — درمدح آنحضرت (صلعم) قصاید مفصلی دارد وچنان معلوم می شود که ارادت اوبخواجه هردوسرا محمد مصطفی (ص) بدرجه عشق حاد انجامیده است درین قصیده نعتیه چنین عرض ارادت میکند :

بر سما داود چومیکائیل وهم چون جبرئیل — برزمین دارد چوصدیق وفاروقی خدم
عالم ارهجده هزار و صدهزار است ازقیاس — نیست اندر کل عالم اچنو یك محتشم
باقلم باید علم تا کار ها گیرد نظام — اوعلم بفراخت اندر کل عالم بی‌قلم
از ریاحین سعادات وگل تحقیق و انس — صدهزاران جان بدعوت کرد چون باغ ارم
ازدم صمصام ورمح چاکران خویش کرد — هرعجم رای ملوك وهرعرب رای صنم
مهتر اولاد آدم خواجه هردو جهان — آنکه یزدان مر ورا بگزیده از کل امم
ازجلال و جاه واقبال خدای ایمن از ل — نام اوبا نام خود کرد است پیوسته رقم
مصطفی نبی مجتبی صاحب شریعت کشف رازانه — نسبت او ابراهیم ادای وحی ایزد متمم
سرور هردوجهان وکار ساز حشر ونشر — آفتاب دین محمد سید عالی همم

این قصیدهٔ طویل است وسنائی در ان حق ارادت ونعت راادا نموده است .

همچنان حضرت در وصف ومنقبت حضرت مطاع بزرگوار خود ابو حنیفه کوفی امام اعظم قصاید غرائی دارد که از روی آن پری عشق بمذهب استشمام میتوان کرد وقتی در سفر ... وارد بغداد وبزیارت مرقد آن چراغ امت مرحومه فایز گردیده است شوری درباطن حضرت محمود پیداوهمان ذوق و وجدرا چنین شرح داده :

وقت آن آمد که با مردان سوی میدان شویم — یکره ازایوان بروی آبیم بر کیوان شویم
غم فزا شهزادن سپس روزی که ما — ازهرات ومرو وطوس وزوسوی همدان شویم
ازپی بغداد و کرخ و کوفه وانطاکیه — زهره‌ها حلو اشود آن شب که در حلوان شویم
چون بدارالملك عباسی اما می آمدیم — تازمرخ چون برگ وشاخ ازفطرهٔ باران شویم
ازبرای حق صاحب نعمت اندر توبت — جان قدم سازیم سوی تربت نعمان شویم

این قصیده طویل است .

که م سنائی خودی وعلایق مدی را حایل وصال محبوب خوانده وزمانیکه نفس منقاد امر روح گردید آنوقت شاهد حقیقی پرده ازجمال پاك ربیدار دو کار تمام است او گوید :

مرد باش وبر کنار ازهفت گردون پای خویش — تا شوی رسته ازین افسانه‌های قیل وقال
چون مصقل گشتی ازاحداث نفسانی بروح — دست تقدیر از تعالی گو بدای سبدتمال

چون بترك نفس گفتی پس شدی او را یقین
چون ز خود بیزار گشتی روی بنماید جمال
بیهائی:

در منقبت جمال الاسلام محمد خطیب عمید بر عقیده گروه جبریه و قدریه تعریض نموده و از حنبلی و مالکی نیز محجوب آدمی کند که گویا خود پیرو مذهبین بوده است و فرماید:

آنچه بر صورت پرستان هوی کردی عیان
هیچ دو زن بیس ازان معنی ندارد جز خبر
حنبلی چون دید حشمت چشم او زد همچو سیم
مالکی چون دید روئت روی وشد همچو زر
ازبی احیای شرع و معرفت کردی جدا
تیرکی زاصحاب جبر و خیر کی زاهل قدر
این کنون الحمد لله نقش دارد در نگین
وان دگر زایاك نعبد حلقه دارد بر کمر
در هوی این ساحری دیدی بترك روم شو
تا چلیپا سوزخمن بیتی تو دو روس و خزر

سنائی این حدیث مشهور حضرت سید عالم (صلعم) ... ثم ستفرق امتی الی ثلاثة و سبعین فرقة ... الخ مطابق مذهب اهل سنت عیناً هما نطوریکه در تتمهٔ (اخرندیوسف) شرح و تفسیر شده، دریك منظومهٔ شیوا افاده نموده و گروه ناجیه را نیك تعبیر و تعریف کرده است، آینده به آن اشاره خواهیم نمود.

وی در کتاب عقلنامه خویش باینکه خود هم مرید شیخ کامل و استاد

عملی بود اعتراف مینماید ولی اسم مرشد خود را ذکر نکرده است چنین فرماید :

پیرمان جمله چشم و گوش بود — محرم راز پرده پوش بود
از ته دل بود بحق یکرنگ — صافی از زرق و حیله و نیرنگ
باده از جام شرع خورده بود — خدمت پیر خویش کرده بود
بعلایق نبا شدش بازار — وز خلایق نباشد ش آزار
اینچنین پیر، پیر باید خواند — باوی اسرار غیب شاید راند
از سخنهاش کیمیا سازند — خاک پایش بتوتیا سازند
طالبی گر مرید حق باشد — راغب من مزید حق باشد

خویشتن را بدو کند تسلیم
همچو مرده بمرده شوی، یتیم

مهم اخلاق : این موضوع نهایت مهم ومورد بحث ادیان سماوی و تتبع فلاسفه و متصوفین کرام قرار یافته است باختصار، عیسویان اخلاق را در مفاد این حدیث حضرت عیسی «ع» منحصر میدانند که گوید :

«محب یکدیگر باشید» فلاسفه این گفته سقراط (خودت را بشناس) سرمنشاء اخلاق بشری تصور می کند، ولی از روی حقیقت دین مقدس اسلام همچنانکه خاتم ادیان مرسلهٔ الهی جل شانه قرار گرفته انجام دهندهٔ خوبیهای اخلاق نیز میباشد حضرت محمد مصطفی فرماید « بعثت لا تمم مکارم الاخلاق» پس سنائی نیز در اخلاق بر ساس صدق وصفا تماماً پیرو اقوال و اعمال حضرت سید نا محمد مصطفی (صلعم) بوده در ضمن نعت های مسلسل خویش اخلاق ستودهٔ حضرت نبوی (صلعم) راشرح وتفسیر کرده خودش را پیوسته متخلق باخلاق النبی آراسته وپیراسته است،

سنائی بامتثال این حدیث مقدس حضرت رسول الثقلین « ظن المؤمنین خیراً » از دورنگی بدبینی، غمازی، عیب جوئی، اضرار وآزار غیر به کلی بیزار است، وی بمقتضای مسلک تصوفی خویش خوب وبد، زشت و زیبا را نقش قلم صنع دانسته بنام عشق بکودین خوش بین و از همه ستایش میکند او گوید :

تو که ئی گر کسی فکندهٔ اوست — با همه عیب بنده بندهٔ اوست
چند تفسیر بی بیان کردن — چند تکفیر بند گمان کردن
همه در بند گی بیك داغیم — همگنان میوه های یکباغیم

ازجمله آنچه دراخلاق بقول وفعل حضرت امام اعظم استدلال میکند یکی هم منظومهٔ زیر است :

بشنو تا ابوحنیفه چه گفت — صفهٔ عقل خویش را چون سفت
که سفیهی چوداد دشنامش — گشت خامش ز گفتن خامش
گفت زین ژاژ او چه آزارم — آنچه او گفت بیش ازآنم
گرچنانم بشویم آن ازخود — ورنه ام با بدی چگویم بد
زو بهم چونکه عیب خود جویم — ورنه چه او چه من چو بد گویم
آنکه زهرت دهد بدو ده قند — و آنکه از تو برد بدو پیوند

شهود — وجود

در تصوف اسلامی دو عنوان بلاغت اشهود ووجود است نظر را جلب میکند، ولی تعرف وفهمیدن معانی ایندو مرتبهٔ عالی عرفانی قدری پیچیده ومشکل است که بجز متصوفین عالی مقام دیگری ازعهدهٔ فهم آن کماهی برآمده نمیتوانند، متصوفین کرام مشایخ عرفان را به شهودیون ووجودیون از هم فرق میکنند پس حضرات منسوب به گروه اول بهم بوجود

خالق یکتا نشانی که بذات خود واجب الوجود، واز ابتدا وانتها، نقصان وزوال منزه است اذعان دارد، وهم بوجود ممکن الوجود باسم اعیان محدثه وکائنات عینی، خبیه اعتراف داشته، وجود کائنات را دلیل اثبات وجود واجب الوجود میدانند، وگویند اعیان محدثه مظهر تجلی صفات باری وبرهان وحدت خالق یگانه میباشند، ودر بطلت تعینات افادر مول معروف تصوفی (همه از واست) را تطبیق مینمایند.

حضرت شیخ بهاوالدین نقشبند وامام احمد سرهندی صاحب مکتوبات درراس این دسته استاده اند.

گروه دوم: که عبارت از وجودیون باشند، اینها اگرچه مطلق وجود را سه مرتبه میدهند، ولی بجز وجود واجب الوجود (ج) از ممکن الوجود حیثیکه به آن وقوع وجود دهند، انکار دارند، برای درك مطلب مثل می آرند، همچنانکه ستارگان در وجود خورشید نیست ونابود میگردانند، وبجز خورشید کدام ستارهٔ دیگر دیده نمی شود، اعیان محدثه نیز در پرتو انوار صفات ذاتی واجب الوجود وجود خود را چنان می بازند که عرفان آنرا قطعاً نه تصور کرده میتواند ونه تصدیق.

ومعتقد اند: هرچه پیدا میشود از دور پندارم توئی» این جوانمردان به تعدد عدد نیز قابل نیستند، وبرای اینکه موضوع را بفهم نزدیك ساخته باشند، عدد را نیز به (واحد) یك تحدید کنند، وگویند عالم اعیان نتیجهٔ تکرار عدد واحد است وبس:

سنائی: گوید نه فراوان نه اندکی باشد یکی اندر یکی یکی باشد

بیدل گوید:

نه گنجد درِ احد غیر از احد هیچ یکی در یك کم است اینجا عدد هیچ

این تحدید ظاهراً برای اینست که ایشان بجز خدای یگانه بوجود اعیان وممکنات اعتراف ندارند :

از همین جا مسئله وحدت و کثرت نشئت میکند، وکثرت را بوحدت فانی ومنتهی خوانده بایین نتیجه میرسند که (همه اوست)

شیخ اکبر محی الدین ابن عربی صاحب فتوحات مکی وفصوص الحکم سردستهٔ این دسته است .

بدقت میتوان دریافت که موضوع دوم نسبت باول از حیث ماهیت همینقدر فرق دارد که شهودیون بلحاظ شرایع اسمانی و تعاملات وقوانین بشری بوجود أشیاء نیز معترف واعیان را باوجود وجوب وجود واجب الوجود نابود محض نمیدانند وبان وجود ما میدهند یا درشهودیون «صحو» ودر وجودیون سکر غلبه دارد.

شهودی است یا وجودی؟

اکنون جان سخن درینجا است که سنائی در مشرب عرفانی خویش شهودی أست یا وجودی ؟

برای حل این عقده وقتی بمطالعه آثار فرخنده حکیم می پردازیم می بینم که سنائی باعتراف خودش؛ که میفرماید ،

چون خدا را شناختی بیقین   که جز او نیست در زمان و زمین
نه فراوان نه اندکی باشد   یکی اندر یکی، یکی باشد

در بدایت حال وجودی بنظر میرسد ولی در اثر دوام برهنجار هدایت وریاضات که لازم حال عارف است، در نهایت بمقام شهود فایز آمده است، ابیات حدیقه، دیوان او، طریق التحقیق، عقلنامه وعشقنامه او باین حقیقت گواهی میدهد که گویند .

مرد باش و بر گذار از هفت گردون پای خویش
تا شوی رسته ازین افسانه های قیل و قال

چون مصقل گشتی از احداث نفسانی روح
دست تقدیر از تعالی گزید ای بیهده تعال

چون به ترك نفس گفتی پس شدی اورا یقین
چون زخود بیزار گشتی روی بنماید جمال

درین ابیات سنائی بوجود دریافتن جمال واجب بوجود گردیدن نفس خرد معترف است.

سنائی — درعقاید ظاهری قدم بقدم حضرت امام المتکلمین غزالی رحمة الله علیه طی طریق فرموده وچنانکه خودش میفرماید.

هرچه در کیمیا و احیا است — با مزید دگرد ر ینجا است

منظومهٔ عقلنامه وی بر اساس کیمیای سعادت واحیاء العلوم حضرت امام غزالی انشاء گردیده است.

ودر بیان معانی عرفانی باقوال وافعال مشایخ متقدم مانند جناب حسن بصری، ابوالحسن نوری، شبلی، جنید، شیخ بایزید بسطامی وغیرهم رحمة الله علیهم اجمعین استدلال ورزیده ووجود شیخ کامل ورهبر صادق رادر طی طریق سلوك لازم دانسته است چون معتقدات سنائی درین مشرب از معتقدات آن بزرگواران تشکل کرده لذا پیروی او از خیار مشایخ متقدم بالمره، از معتقدات پاك و بی آلایش او نمایندگی میکند.

ادلهٔ تاریخی:

چیزیکه کبار مورخین ومشایخ کرام ومحررین تذکره ها مانند غوث الثقلین شیخ سید عبدالقادر گیلانی درغنیة الطالبین ومولوی جامی در نفحات الانس وشهزادهٔ محمد داراشکوه درسفینه نسبت بهویت مسلك عرفانی حکیم واینکه پیرو مذهب حنفی وطریقهٔ عالیهٔ صدیقیهٔ سامانیه ومرید حضرت شیخ ابویوسف همدانی فقیه ومحدث و مرشد زمان خود بوده، نگاشته اند اظهر من الشمس ومجبور نیستیم تمام آن اسنادرا در ینجا جمع ودر تحصیل حاصل قلمفرسائی کنیم، تنها درینجا قسمتی از توضیحات علامه عبداللطیف بن عبدالله عباسی راکه درمقدمهٔ حدیقة الحقیقه نوشته وانرا ازوی چندین نسخه معتبر تصحیح کرده است بدون اطالهٔ کلام می نویسیم:

مسود این حروف ومحرر این سطور عبداللطیف ابن عبدالله عباسی راچون از تصحیح وتنقیح وتوضیح غوامض لفظی ومعنوی مثنوی حضرت مولوی رومی نورالله مرقده بعنایت

ایزدی فراغ حاصل شد و از سه نسخه که اقل العباد تصحیح داده و از شرح و فرهنگ آن نقلها باطراف عالم منتشر شد بخاطر ناقص گذشت که چون حدیقة الحقیقه و مثنوی معنوی اجمال وتفصیل یکدیگر است وحضرت مولوی درمثنوی میفرماید:

ترک جوشی کرده ام من نیم خام　　از حکیم غزنوی بشنو تمام

درغزلیات آنحضرت واقع شده:

عطار شمع بود سنائی دو چشم او　　ما ازپی سنائی وعطار آمدیم

ودرمثنوی بسیار ازابیات (الهی نامه) که عبارت ازحدیقه باشد.

تفسیر فرموده اند و کمال اتحاد صوری ومعنوی درمیان این دو بزرگ محقق است ، وخادم یکدوست ، دوست وخادم دوست مخصوم خود میباشد بذمه خود لازم و واجب دید که بپای سعی واجتهاد در وادی تصحیح و تنقیح وتشخیص لفظ ومعنی حدیقة الحقیقه مهما امکن بفرماید ، وگوید:

چون خدمت حکیم بعد ازنظم حدیقه مسودات خود را بملازمت حضرت ولایت مرتبت شیخ ابویوسف همدانی قدس الله روحه که پیر ایشان بوده وبقولی بخدمت برهان الدین ابوالحسن علی بن ناصر غزنوی الملقب به بریانگر به قبة الاسلام بغداد فرستادند که بنظر اصلاح درآورده ترتیب لایق دهند وبواسطهٔ بعض موانع اینمعنی مدتی در عقدهٔ تعویق ماندتا از مکمن توجه ارشاد پناهی حسن ترتیب بظهور رسد ، بنابر استدعای طالبان حکیم هم ترتیبی دادند وازاینکه مسودات جسته جسته بدست هر کس افتاد ودر ترتیب چنان اختلاف بهم رسید که دو نسخه باهم موافق یافت نمی شد ، وتصریح کند. بمقتضای جوینده یابنده بود ، مسموع گشت که نواب مغفرت پناه میرزا محمد عزیز کوکلتاش مخاطب بخان اعظم سنه الف هجری مبلغ معتدبه بخطهٔ غزنین فرستاده حدیقه صحیحی که بخط قدیم بود جهتهٔ تحقیق بعض الحاقات ازسر قبر حضرت حکیم در آوان حکومت گجرات صانها الله تعالی عن الآفات طلب فرموده بودند و آن نسخه بحسب تحریر قدم زمانی داشت یعنی بعد از هشتاد سال تصنیف نوشته بودند ذرهٔ نحیف در سنه سبع وثلثین والف هجری که بعد از شنقار شدن بندگان حضرت غفران پناه جهانگیر بادشاه جعل الله الجنة مثواه بدارالسلطنه لاهور رسید همین حدیقه قدیم را اصل قرار داده مرتاً بعد او ولی درمقام تصحیح اینکتاب برآمده باتفاق جمعی از یاران سخن دان نسخ متعدد فراهم آورده شروع درمقابله ومذاکره نمود تاکار تصحیح ما تمام نفاست انجام شد. وتحقیقات بر حدیقه را علیحده هم مدون ساخته (بلطایف الحقایق من نفایس الدقایق) موسوم گردانیده ، علامه رادم بقدامت وصفای این حدیقه از الحاقات به تقریر خود ادامه داده در مورد حدیقه ومثنوی و بزرگی و مقابسه این دو شخصیت روحانی ما چنین قضاوت کند:

اما نظر بحال وقال حضرت مولوی که نموده می شود گنجایش تفرقه و تمیز درین دورتبه نیست از شیر تابنات که هردو دریک ظرف مخلوط وممزوج باشند کرا یارای تفرقه وتجربه تواند بود، پس میانهٔ این دو کتاب عموم وخصوص مطلق تواند قرار داد که مثنوی اعم مطلق باشد و حدیقه اخص ـ زیرا چیزیکه در حدیقه است در مثنوی با شرح و بسط تمام یافت می شود ، و آنچه در مثنوی است در حدیقه جز بطریق اجمال وایجاز نتوان یافت پس حدیقه را بمنزلهٔ متن ومثنوی را بمثابه شرح گوئیم ، هم میسزد ، واگر گوئیم که طرف قال ورتبهٔ شعری حدیقه رجحان دارد وجانب حال مثنوی اقویست هم خالي از جراتی وجسارتی نیست چنانچه در مناقب العارفین شمس الدین احمد افلاکی بروایت بهاوالدین بحري منقولاست که حضرت مولینا روزي فرمود ، هرکه به سخنان عطار مشغول شود و سخنان سنائی رابجد تمام مطالعه کند برسر سخنان ما واقف شود ، غایتش اینقدر می توان گفت که طرف صحو حکیم غالب بود و جانب سکر حضرت مولوی راجح وآن صحو در حقیقت عین سکر است واین سکر عین صحو .

این بود مختصر نگارش علامه عبد اللطیف عباسی که آنرا در اثبات مرام بسنده می دانیم ـ خود کتاب در کتابخانه معارف افغانستان موجود است .

اشعار منظوم ومنثور خود حکیم غزنوی :

جای بسی ممنونیت وخوشی است که حکیم بزرگوار ما، مذهب ومشرب و مسلک تصوفی خود را در آثار پرانوار خویش بوضاحت بیان کرده وچنان اسناد مقنع ومسکت از خود بیادگار گذاشته است که الحاق وپیوند مقابل تمام این وثایق به هوا جهٔ حجه واعجاز شباهت دارد حتی کسی که بسبب قلت معلومات از محاکمهٔ مضامین مندرجه کتب او کنار برچه عقیده است ؟ عاجز هم باشد حقیقت را درمی یابد .

حکیم نخست در حدیقه از ص (۲۳۷) تا (۲۴۹) ازحضرت ابو بکر صدیق (رض) منقبت گفته که باین مطلع اغاز می شود :

در زبان صادق وزجان صدیق　　　　چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق

۲ ـ درمنقبت عمر فاروق (رض) ازصفحه ۲۴۹ تا (۲۵۸) منظومهٔ سروده است که باین مطلع اغاز مي شود:

آنکه طه طها را تش داده　　　　آنکه یسین اما رتش داده

۳ـ در وصف عثمان (رض) از ص(۲۵۹ تا ۲٦٤) منظومهٔ مفصلي انشاد نموده که باین مطلع اغاز می شود .

عین ایمان که بود جز عثمان　　　　حجت این الحیا من الایمان

٤ ـ دروصف علي (رض) از ص ۲٦۵ تا ۲۷۸ منظومهٔ مفصلي گفته است ودر اغاز متذکر است :

قال النبی (ص) انا مدینة العلم ابوبکر اساسها، وعمر جدارها وعثمان سقفها وعلی بابها»
در دیوان قصاید خود چنین فرماید:

۱ — در مدح طاهر ابن صاحب دیوان گوید:

انکه مر ملک ملک را ز نکورائی وداد — راست بنهاد چو در عمر خود از عدل عمر

۲ — در منقبت چهار یار کبار فرماید:

جز به دستوری قال الله یا قال الرسول — جان مده، فرمان مبر، صحبت مکن حجت میار
چار گوهر، چار پایه عرش شرع مصطفی است — صدق و، عدل و، شرم و، مردی کار این هر چار یار
چار یار مصطفی را مقتدا دان و بدان — ملک او را هست نوبت پنج و، نوبت زن چهار
پاس خود، خود دار، زیرا در هوای تر هوا — یا سبا نت راتره کو کست و میوه کو کنار

۳ — در ردیف دیگر گوید:

رایت نصر من الله چون بزد اندر عرب — آفتی بر زد بحال شهر یاران عجم
خاک پای بوذر او به زنود ر صد هزار — نعل نعلین بلال او به از صد ر وستم
چه چرخ معظم آمد ازوی در رکوع — طارم ایوان کسری شد ز جاه او به خم
تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان — یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم
صادقین بوبکر بود و قانتین فرخ عمر — متقین عثمان، علی مستغفرین آمد بهم

۴ — در وصف عشق فرماید:

خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر
توتیای چشم شاهان همه کیهان کنم
بو حنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم
بو هریره وار دست صدق در انبان کنم
سوز سلمان و، و درد بوذری را بر گزیم
وانگهی نسبت درست از سنت وایمان کنم

۵ — بهمین قرار نظر به دیوان خطی دست داشته ماو دیوان چهاپی تهران حکیم راجع به امام اعظم نه تنها در یک قصیده بلکه در چندین قصائد منقبت گفته و آن امام همام را سراج امت لقب داده است همچنان

از اغاز دیوان تا انجام آن در قصائد غزلیات مقطعات مختلفه از هشتاد تا یکصد جای تقریباً از چهار یار کبار مخصوص شیخین (رض) وصف بسزا کرده ودرمابین خلفای اربعه (رضوان الله علیهم اجمعین) مرتبت ودرجت مقرر داشته اند مطالعه کنند .

٦ــدر وصف سراج امت گوید :

ای خبر دهنده موحد پاك دین هوشیار
از امام دین حق یك حجت ازمن گوش دار
آن امام کو بحجت بیخ بدعت را بکند
نخل دین در بوستان شرع زو آمد ببار
آنکه درپیش صحابه فضل او گفتی رسول
تا قیامت داد علم او خلایق را قرار
شمع خواند عمر را نبی یکبار و بس
بوحنیفه را چراغ امتان او سه بار
چون پدید آمد بگونه بوحنیفه تاج دین
آنکه شد ازعلم او دین محمد آشکار
گفت بوبکر ای محمد ازدو فاضلتر کدام
گفت عمر آنکه دین حق بدوشد آشکار
شمع جنت زان بود عمر که درجنت بود
امتم را شمع یکسرشمع شان باشد به کار
گفت گردید امتم هفتاد وسه فرقه بهم
بود زان یك فرقهٔ تو دیگران مرجع بنار

بو حنیفه سرور آن قوم اهل جنت است
ماجدو اهل هوا ازوی بود مقهور و خوار

* * *

این قصیده (۹۷) بیت دارد که همه در وصف امام اعظم است و سنائی آن را وسیله آمرزش خود خوانده است.

۷ — درجای دیگر بعد از وصف خلفای اربعه چنین گوید:

دین چو بگذشت از بن جوان مردان
خلق در دین شدند سر گردان

همه را بازرای نعمانی | آشتی داد با مسلمانی
بود درزیر گنبد ازرق | حجت صدق در محجت حق

۸ — در ردیف دیگر گوید:

رفت سید از جهان و چند مشکل کرد حل
بوحنیفه رفت زود زگرد عالم قال ماند

۹ — در حدیقه فرماید: (ص ۳۰۰)

آفتاب سپهر معروفی | بدر دین بو حنیفهٔ کوفی
همه را از پی صلاح جهان | مغز سنت نهاده اند در جان

۱۰ — در دیوان خود گوید:

سپر ندارم در کف بدفع تیر فلک | چوایمنم که طریق سدادمی سپرم
زچارسوی ملامت بشاهراه نجات | چهار یار پیمبر بسند راهبرم

۱۱ — در جمله قصاید یکه در مرو سروده در یک قصیده چنین گوید:

گر عروس شرع و دین از رخ بر اندازد نقاب
بی خطا گردد خطا و بی ختن گردد ختن

سنتی بیدار شو تا زنده مانی زانکه هست

هرچه جز دین مردگی و هرچه جز سنت حزن

دیده در چشم سنائی چون سنائی باد تیز

گر زمانی زندگی خواهد سنائی بی سنن

با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل

فخر دارد خاك مرو امروز بر در عدن

۱۲ - در ترغیب آموختن علم سنت و ترك فلسفه گوید:

صدق بو بکری وحذق حیدری کردی رها

پس دل اندر هر زهٔ فرعون وهامان داشتن

۱۳ - در محل دیگر مخالفت سنت را سخت‌تر دید کند و گوید.

آیا از جنبر اسلام هایم کرده سر بیرون

زسنت کرده دل‌خالي زبدعت کردهٔ مشحون

هوا همواره شیطانی شده برنفس تو سلطان

تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون

۱٤ - سنائی در قصیدهٔ بالا بمسئلهٔ وحدت‌الوجود تماس کرده بعد عقاید حسنه خود را چنین افاده کند

وزان اصحاب پیغمبر عتیق وعمر وعثمان

علي و سعد و سلمان صهیب از جملهٔ مفتون

* * * *

۱۵ - سنائی در وصف ابو یوسف همدانی مرشد بزرگوار خود درین دیوان خطی که ما دار یم قصیدهٔ طولانی دارد که ازان چند بیت درزیر اقتباس شداو فرماید:

خورشید زمین یوسف احمد که زخاطر

حل کرده همه مشکل تقدیر سمائی

آن شاه امامان که عروسان سخن را | از تربت اوست بهر روز روائی
چون عمر خطاب سر سنت و دینی | چون حیدر کرار در علم سخائی
مجدود در شد دریافت سنا از اثر لطف | از ذکر تو و فیض تو مجدود سنائی

* * * *

۱۶– در یکی از غزلهای خطی دیوان از اصحاب کبار (رض) چنین وصف کند.

خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب | جور رنج ناسزایان از پی یزدان کشد
صادقی باید که چون بو بکر در صدق صواب | زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد
یا که چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی | از عرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد
یار سائی کو که در محراب و مسجد بی گناه | از غوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد
حیدر کرار کو کاندر مصاف از بهر دین | در صف صفین ستم ز لشکر مروان کشد

* * * *

در دیوان سنائی طبع تهران چهار بیت انوری که در ذم بنی امیه است، و در ص ۳۲ ج ۳ روضة الصفا باسم انوری طبع شده است ؛ باسم سنائی سهواً بچاپ رسیده، گرچه سنائی نیز به بنی امیه خوشبین نیست اما این ابیات از انوری است.

۱۷ — حکیم درمدح بهرامشاه چنین گوید :

امروز درین دور دریغی که نخورد هیش　　از عدل تو یك سو خفته بر عدل عمر بر



۱۸ ـ حکیم درمدح حسن غجانبی فرماید ،

دوری از جهل همچو علم علی　　پاکی از جور همچو عدل عمر

۱۹ — دریك قصیده دیگر گوید :

آنکه مرملك ملك راز نکو رائی وداد
دست بنهاد چو در عمر خرد از عدل عمر

۲۰ — درمحل دیگر فرماید :

تنم زجان صفت خالی است من بصفت
بجان وصورت چون چهار پای جانورم

زچار سوی ملامت بشاه راه نجات
چهار یار پیغمبر بسند راهبرم

۲۱ — درمحل دیگر از دیوان فرماید :

باخرد گفتم که فرعی بهتر از اصلی شود
گفت آری چون بآن فرق اتفاقی ضم شود

گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی
گفت آنحرفی که ضعفی یافت آن مدغم شود

گفتم ای عمر تو دیدی بوالحکم پس چون برید
گفت ز مردکی سزای دیده ارقم بود

گفتم ای عثمان بما که گشته غوغا شدی
گفت خلخال عروس عاشقان ز آن ندم بود

گفتم ای حیدر می از ساغر شیران بخور
گفت فتح ما ز فتح زادهٔ ملجم بود
ای سنائی از دل و جان گری وصف مصطفی
تا ترا سوی سپهر بر تریز سلم بود

* * *

۲۲- در مدح احمد بن یوسف بن احمد الحدادی گوید :
کسان دین را مایهٔ همچون بدنرا پنج حس
لشکر مرملک عزرا چون نبی و اچار یار
آهوی خود پیش افقد مرد باید چون عمر
چون عمر در زین نشیند بوالحسن باید سوار
۲۳- در جای دیگر گوید :
آری ز زخم ملرا بو بکر صبر کرد تا الاجرم وزیر نبی گشت و یار غار
۲۴- در یك قصیده مطول خرد فرماید :
مسجد حاجترو ای را مجو اینجا که نیست
راه سنت گیر آنکه مسجد حاجترو!
کسان نجات و کسان شفا کار باب سنت جسته اند
بو علی سینا ندارد در نجات و در شفا
۲۵- امام علی بن هیصم شیخ الاسلام مذهب حنفی سنائی را در یك قصیده
مکمل مدح کرده مطلع آن اینست :
سنائی سنائی خرد را سزاست جمالش جهانرا کمال و بهاست
سنائی در جواب این قصیده چنین فرماید :

سنائی کنون با ضیا و سناست　　که بروی زسلطان سنت ثناست

* * *

هر گاه بیشتر تتبع شود ، حضرت مجدود سنائی غزنوی در تمام آثار مطبوع وخطی خویش عقائد سو چه پاك خودرا بدین تعصب به کدام متبرنی بالفاظ صریح وعبارات قوی وزنند اظهار کرده، واز دورنگی و کینه سخت بیزارامت وآنرا با صراحت لهجه تقبیح مینماید او گوید :

۲۶ - هر که چون کاغذو قلم باشد　　دوزبان ودوروی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش　　چون قلم گردنش بتیغ بزن

۲۷ - حکیم برفتنه انگیزان وتفرقه اندیشان بچنین الفاظ تعریض کند :

چند تفسیر بی بیان کردن　　چند تکفیر مومنان کردن
گر دلت را درایتی بودی　　وز دورنگی فراغتی بودی

* * *

همه در بندگی بیك داغیم　　همگنان میوهای یکباغیم

۲۸ — در محل دیگر فرماید :

هرگزندیده و شنیده ازمن این کسی　　کردار ناستوده و گفتار ناصواب

نا گفته نماند در بعض آثاریکه ظاهراً قرنها خارج زمان ومحیط سنائی نوشته شده بمطالعه میرسد که گویا سلطان سنجر سلجوقی بدون تعیین زمان ومکان ازین حکیم غزنوی راجع بچگونگی عقیده خودش استفساری کرده باشد وسنائی در پاسخ سنجر یك قصیده مطولی انشاد کرده و بسلطان موصوف فرستاده است ، این قصیده که با محیط واثار وعقیده روشن ویکرنگی ظاهر وباطن رجل ابداً مطابقت ندارد با ین مطلع اغاز میگردد :

کار عاقل نیست دل دربند دیگر داشتن　　جان نگین مهر مهر شاخ بی بر داشتن

غور میکنیم : آیا این پرسش را سنجر در زمان توقف سنائی در خراسان کرده بوده یادر زمان مراجعتش بغزنی ؟

اگر در خراسان باشد ، دران سفر که سنائی در کارنامهٔ بلخ خویش زحمت ها

دیده‌ودر اثر آشوب‌عمال‌سلجوقی ازاوضاع‌خراسان شکایت های جان گدازی نموده است .
علاوتا رکارنامهٔ بلخ حکیم‌باوجوداینکه باتفاق دربلخ سروده شده تماما وقف توصیف
خاندان محمودی وصدور وشهزادگان بافر و دانش آن دودمان است ، وی در وصف
سلطان مسعود گوید :

خواز ازان ناپسند و مغضو راست
از بساط قبول او دور است

در جهان نام عهد محمود است
تا به مسعود ملک محمود است

عالمی در پناه او مرحوم
بنده‌باداغ او و بس محروم

بر زمین آسمان بنا شرید
ملک این امت ملک آنش باد

بعد ازین شاهزادگان بینی
ملک‌پر آفتاب و کیوان بینی

بسته برحرب شان رضای ازل
جسته برضر بشان قضای ازل

چون ز بو دی ز نعل ایشان گرد
سر مه چشم حور باید کرد

پس بدیوان درآو بنگر صدر
تا به بینی یک آسمان پر بدر

حکیم دراین سفر از سر رنج و محنت کشیده بهم‌وطنان غزنین خود توصیه
می کند که از شهر خود بیرون نشوند زیرا مرد در شهر خویش با نیرو
میباشد اوفرماید :

خدمت من بشا کسان و کسان
چون رسیدی تو کیبک برسان

کوی آنها که اهل غزنین اند
همچو نقشش همینه غزنین اند

از در شهر بر استر مشوید
تا چنوخیره خیره سر نشوید

مرد در شهر خویش بانیروست
دیده هم درمیان شهر نکوست

بهر آبی سفر چه باید خواست
آب را خود سفر سوی دریاست

خاک در سا کنی پسندیدهٔ تست
چون بجنبید آفت دیده است

کینچه آمد مرا درین ره پیش
گبر در گور از آن نبینه بیش

تا به بلخ آمدم زغره و سلخ
عیش من بود چون مصحف بلخ

حکیم مدایح خراسان خود را بالفاظ مستکره ومستهجن تردید کرده و ازدیو غربت
وتطاول ایام بهمت قاضی عبدالحمید بلخی صاحب مقامات نجات یافته چنین گوید :

دیو غربت مرا ببردی آب
گر نبودی حصن امیر شهاب

قاضی عبدالحمید بن علی آن
که خرد را داست ودل را جان

وقتی از بلخ باثر ظلم وتجاوز قاضی اسعد هروی بسفر سرخس مجبور شده ، درراه زادو را جله حتی دستار وجامه اشرا رندان مقرر کرده قاضی اسعد بغارت برده آنقه اوگوید :

بر سر من گماشت رندی چند ... همچو او ناکس و زمیم شیم
جامه ها بستند وگفتندم ... ببرد ستار کن با یون سرضم
من زبلخ آنچنان شدم بسرخس ... با بلا و عنا و رنج و همم
که کنه کار یونس این متی ... ... وی زنوا از سما ل یم

نیز سنائی همدرین سفر فرموده است :

قدرشهٔ غزنین که شناسد بحقیقت ... کاندرا که براحوال خراسان خبری نیست

پس با چنین بی کسی ومصیبت های که سنائی درخراسان به آن دچار بود شناسائی واستیضاح سنجر راجع به چگونگی پادشاه طورهٔ بیشی بنظر نمیرسد .

واگر این پرسش سنجر درغزنین بوده ، آری سنجر یکدفعه خودش بکمك بهرامشاه علیه برادرش ارسلانشاه بغزنین آمد ، و بقول ابن اثیر در سنه ٥١٠ بهرامشاه فاتحانه بغزنین داخل شد ولی سنجر درآن وقت که درغزنین (٤٠) روزبیش نماند ، مقابل اردوی زیاد ارسلان شاه غزنوی تماماً به تعبیه و تدابیرحربی مصروف بود چنانکه بین الفریقین جنگ واقع شد وخلق زیادی در ان بقتل رسیدند پس درصورت تسلیم براین امر که سنائی درغزنی هنوز بادربار سرو کاری داشته و بکلی متواری ومنزوی نبوده ، بازهم سنجر درحال جریان جنگ نظر بکدام اشتباه از سنائی چنین پرسانی میکرد و سنائی بچه نسبت نه تنها علیه عقیده هموطنانش بلکه برخلاف تمام آثار خودش بسنجر چنین جواب دور از حزم میداد ؟

حال انکهٔ وقتی سنجر بغزنین وارد میشد سنائی قبل ازان بادربار و درباریان قطع علایق کرده چنان در گوشهٔ بی تعلقی وعزلت خزیده و در قلزم عشق وعرفان مستغرق بود که بجز بندگی خدای عزوجل باارباب دول هیچ کار نداشت وازاین جهت است که در اثار سنائی ازخود اوش

مهم نیمه اول قرن ششم غزنین باوجود آنکه هنوز زنده بود یک بیت و یک سطر هم دیده نمی شود.

ثالثاً - اهل تاریخ و تتبع میدانند که در تمام دورهٔ دوصد ساله عروج غزنویان، اهالی این شهر همه بلا استثنا حنفی مذهب و اهل سنت جماعت بودند و سنائی هم مرشد و نقیب غزنه و با فقهای معروف حدادیان محشور و بجز سنت یکدم زندگی نمیخواست، و سلطان سنجر نیز مانند سلطان محمود کبیر دوستدار مذهب و مشرب عباسی های بغداد و باطانیه اسمعیلیه سخت دشمن بود، چنانکه حوادث آنعصر پوشیده نیست : — — ،

و هرگاه این قصیده از سنائی باشد، بلاریب هم با پیروان غزنین خویش و هم مقابل سلطانی همچون سنجر بمقابله سخن اقدام کرده است که فی الواقع این گمان خیلی غریب و بعید است.

چهارم — درحالیکه سنائی نزد اهالی غزنین مانند حجت الحق و مندرجات آثار عرفانی او بردل ها حکومت میکرد و بهرامشاه بفضل و بزرگواری و عقیدهٔ او بحدی گرویده بود که آرزو داشت همشیرهٔ خودرا بحکیم ازدواج کند، پس چطور ممکن است که دانشمند و محققی مانند سنائی بمجرد پرسش سنجر از عقیده خود ارتجاع نموده طوری که میگویند حنفی بوده، شافعی شده و باز کدام مذهب خارج از مذاهب اربعه را اختیار کرد؟

آیا بهرامشاه غزنوی باوجود تعصب در تسنن که از آبا و اجداد خود بمیراث گرفته بود، درحالیکه «سنائی» را هنوز نشناخته بود بچه علت فقیری مانند اورا که به تهیه لباس خود قدرت نداشت بازدواج همشیره عزیزه خودش دعوت میکرد؟

و اگر کسی تصور کند این قصیده و بعض ابیات دیگر باین دلیل که بدیوان و حدیقه «سنائی» درج شده، از شخص سنائی است آنهم ضعیف است زیرا.

۱ — مقدمه حدیقه که باتفاق اکثر مورخین حکیم خود املا نموده است (وفاضل گویای اعتمادی درمقالهٔ که بر حدیقه گرد آورده علامه عبداللطیف عباسی درشماره ۵۳ کابل نوشته اند نیز باین نکته ملتفت شده اند) سنائی ابیات حدیقه را (ده) هزار بیت ذکر کند ولی اکنون تقریباً از ده هزار بیت زیاده است.

۲ - نظر بمندرجات کتاب (ادب جاهلی) عرب مولفهٔ دکتور (طه) درصورتیکه انتحال

درشعر عرب ازعصر اول اسلامی مروج گردید وخاندانها بشعراذریعه پول توسل می کردند تاشعری سروده آنرا باسم یکی از اجداد آنها موسوم نمایند . سهل است این قصیده نیز بچنون کسب افتخارات، یك شعر انتحالی باشد .

۳ـ اکثر محققین ازالحاقات بعض آثار سنائی شکایت دارند چنانچه شهزاده دارا شکوه درسفینة وعلامه عبداللطیف عباسی درمقدمه حدیقه تصحیح کرده خود بآن اشاره نموده‌اند .

باساس دلایل فوق قصیدهٔ موسوم (بپاسخ سنجر) وبرخی ابیات دیگر باتحال متهم و بااظهارات مفصل ومضامین مندرجهٔ آثار سنائی هیچ نوع مطابقت ندارد .

درخاتمه، منظومه حکیم راکه درحدیقه ص ۶۷۹ جنسا موجود است درینجا نقل نموده گفتگو را بآن انجام میدهیم وآن منظومه اینست :

مدیر روزنامهٔ سنائی: غ (جلالی)

منظومه سنائی

دید یک شب بخواب عبدالله / پدر خویش را عمر ناگاه
گفت ای میر عادل خوشخوی / حال خود بامن اینزمان برگوی
با تو ایزد چه کرد برگو حال / بعد ازین مدت دوازده سال
گفت زان روز باز تا امروز / در حسابم شدم کنون پیروز
کار من صعب بود با غم ودرد / عاقبت عفو کرد ورحمت کرد
گوسفندی ضعیف در بغداد / رفت بر پل و ناگهان بفتاد
گشت رنجور وپای او بشکست / صاحب وی بدامنم زد دست
تابه امروز من دوازده سال / بوده‌ام مانده درسؤال وجواب
ای ستوده شهٔ نکوکردار / بازپرسند از تو این مقدار

چون چنین بدخطاب باعمری
چه رود روز حشر بادگری

در اثنای مطالعه کتاب باید فهمید که حروف نیمهٔ ستون اول مخفف جملات نیمهٔ ستون دوم آن است که در حواشی بطور مخفف اشاره رفته است مثلاً:

ن - خ	مخفف	نسخه خطی
ص - ك	»	صورت صحیح کلمه
م - ك	»	مصرع کامل
ك - ا	»	کذا فی الاصل
م - ل	»	معنی البیت
ت - م	»	توضیح مطلب
م - م	»	مجهول المعنی
ش - ك	»	شك در صحت وعدم صحت



بقلم شاغلی منشی علی أحمد «شاپزی» وشاغلی «فضلی» غزنوی

مقدمة

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خاتم النبیین وآله واصحابه اجمعین.

مقدسی که قدیمست بر صفات کمال منزهی که جلیلست بر نعوت جلال بر بالغ نظران دقیقه سنج که کلید داران گنجینهٔ معانی اند پوشیده نیست و فضلای سلف که واقفان علوم متنوعه بوده و از ذخایر گنج های شایگانی که بدولت خانه ضمیر خود اندوخته بودند، چون میدانستند که حیات مستعار و عمر ناپایدار است خیرخواهان عالم بشریت نخواستند که آن علوم محصله راباخود بخاك ببرند لاجرم برای استفاده واستفاضه اخلاف آنرا بروی دفاتر و کتب ثبت کردند.

ازینجاست که امروز براحوال گذشتگان مطلع میشویم. غرض ازتبین این مقال و تفصیل این اجمال اینکه چون تتبع احوال و آثار حضرت مرشد معنوی حکیم سنائی غزنوی رافاضل محترم استاد «جلالی» غزنوی تصمیم خاطر نموده وطورمفصل نوشته اند باعلت آنکه در غزنین مآخذومدارك که بطور اکمل از آن استنباط مطلب شود، دردست نیست باوجود آن تابك اندازه موضوعات آتی الذکر آن حکیم نامور در حیز تحریر آورده شد ازخدمت دانشمندان خرد آفرین که ضمیر منیر شان حکم جام جم و آئینهٔ سکندر دارد التماس میرود که اگر در تحریر الفاظ وترتیب مطالب کدام سهورفته باشد بذیل عفوپوشیده بقلم کرم در اصلاح آن بکوشند.

مولد ومسقط الراس حضرت «سنائی» غزنین است، پدرش آدم نام داشت که آدم نیز ازعلوم، شعر، ادب بهره وافی داشت، درعصرخوددانشمند کامل وسمت دبیری دارالانشای ثقةالملك علی بن طاهر وزیرعلاءالدوله مسعود سوم رادارابود، وقراریکه استاد مرحوم ملا فیض محمد خان باشندهٔ غزنی که در کتب تاریخ وتصوف معلومات کافی داشت برآیما توضیح داده اند اینست که مزار آدم پدر حکیم نامور دراطراف مزار پر انوار حضرت شیخ عثمان «رح» معروف «به بابا صاحب» میباشد اینجا بسمت جنوبی شهر موجوده غزنی واقع است، ودرین اهالی نیز بمزارآدم شهرت دارد، لیکن به اثرآتش خانمان سوز غوریها، لوح سنگ آن ازبین رفته وتلف گردیده است. حضرت «سنائی» لاجرم غزنین را بمودای حب الوطن ویا اینکه این خاك در سینهٔ خود هزاران گنج شایگانی دارد خیلی دوست داشت چنانکه آنرا در آثار خود مکرر ستوده است.

بطور مثال فردزیر مطالعه شود:

خاك غزنی رفیع تر فلکیست — عرش غزنین به نقش هردو یکی است

عمارت سابق مزار پرانوار حکیم سنائی علیه الرحمه که بطرز قدیم از گل و سنگ اعمار شده بانی آن عبدالملك نام غزنوی است که از اعیان دربار جلال الدین اکبر بوده است، چون آن عمارت بمرور دهور و گذشتن سنین وشهور بسبب عوارض جوی مندرس ورو بخرابی آورده بود، در سال ۱۳۱٤ شمسی بامر پادشاه جوان بخت ما اعلیحضرت المتوکل علی الله محمد ظاهر شاه پادشاه افغانستان خلدالله ملکه مطابق نقشه عصری بصرف زر کثیر ذریعهٔ وزارت فوائد عامه اساس گذاشته ودرظرف هفت سال تکمیل شد. درماه جدی، ۱۳۲۸ لوحه سنگ آن نیز به امر اعلیحضرت معظم همایونی منقور ونصب گردید.

ارادت

ارادت حکیم را تمام مورخین وتذکره نویسان در سبیل تالیف باچیزی زیادت وکمی الفاظ تائید نموده اند وگویند حکیم سنائی دراوائل شباب به شعر سرائی وحیات شاعرانه شغل داشته قصیدهٔ مدحیه بنام سلطان ابراهیم غزنوی نوشته بامداد خواست که بدرگاه سلطان ببرد در راه ازمحاذ حمامی میگذشت، صدای مجذوبی را از گلخن حمام شنید که به آتشتاب میگفت پرکن قدح به کوری چشم سلطان ابراهیم که آنچه در حیطهٔ تصرف اوست کار آن تمشیت نداده برای تصرف دیگر بلادمیرود وپرکن قدح بکوری سنائی شاعر که باخود نمی اندیشد که اورا برای چه کاری آفریده است؟ سنائی از شنیدن این مقوله تغییر کرده تا آنکه از سلیقه شاعری بحیات نوین تصوف وعرفان ومجاهده وریاضت داخل شد تماما تذکره نویسان این مطلب را ذکر میکنند ولی اضافه از مجذوب لای خوار، وضاحت نداده، مولانا جامی در نفحات الانس اینقدر را اضافه میکند، که حکیم غزنوی بدر گلخن رسید که یکی ازمجذوبان محبوبان حق از حد تکلف برون رفته مشهور بود به لای خوار، ولی مایان بعد از تجسس و کنجکاوی بسیار از نسخه مرحوم ملافیض محمد تاجك ساکن شهر غزنی اینقدر توضیحات بدست آوردیم که مجذوب لایخوار از طبقه ملامیته ومجذوب صاحب حال بودچنانچه مولانا جامی این موضوع را تائید می کند وگوید از تکلیف بیرون رفته بود، اسم مجذوب لایخوار، (محمد) والقب آن (خواجه شمس الدین) معاصر سلطان ابراهیم وارسلان شاه است، محمد لایخوار تااوائل سلطنت یمین الدوله بهرام شاه نیزدرقید حیات بودهٔ وبعضی تذکره نویسان بر آنند که در ملاقات مابعد از طرف مجذوب لایخوار برای شمس العرفا (سنائی) توصیه و ارشاد شد که برای تکمیل مقامات سلوك وطی مراحل عرفان نزد خواجه ابویعقوب یوسف همدانی برود

در تذکره مؤلفه مصطفی رضوی که در آن حالات عارف بزرگ غزنوی «سنائی» را تتبع کرده مینویسد : این موضوع که حکیم سنائی (رح) مرید خواجه ابو یعقوب یوسف همدانی بوده در کدام اثر از مصنفات حکیم غزنوی ندیده ایم ، حال آنکه جمهور مورخین در کتب و مؤلفات خود این مسئله را تائید کرده از آن جمله کتاب های که الان در دسترس ماست این موضوع را بوضاحت بیان میکنند ، ما صفحات هریك از کتب موصوف را ذیلا نشان میدهیم :

فرشته صفحه (۵۲) مجالس العشاق صفحه (۶۵) آتشکده صفحه (۱۰۸) خزینة الاصفیا صفحه (۲۴۰) تذکره حسینی صفحه (۱۴۱) وغیره .

در آثار خود عارف غزنوی در (سیر العباد الی المعاد) راجع به پیری و مریدی شرح داده ودر کنز الرموز از شیخ ابو یعقوب یوسف همدانی مرشد بزرگوار خویش وصف بسزائی کرده اند ، ودر دیوان خطی راجع باین معنی قصیدهٔ طولانی دارد که چند بیت از آن طور نمونه انتخاب شد :

خورشید زمین یوسف احمد که ز خاطر — حل کرده همه مشکل تقدیر سمائی

آن شاه امامان که عروسان سخن را — از زیب اوست بهر روز زدائی

چون عمر خطاب سر سنت و دینی — چون حیدر کرار در علم سخائی

مجدود شدو یافت سنا از اثر فیش — از ذکر تو و لطف تو مجدود وسنائی

پس موضوع مرید بودن حضرت از آثار خودشان نیز ثابت گردید ، درینجا لازم افتاد نبذی از حالات شیخ ابو یوسف (رح) نیز در حیز تحریر آورده شود :

ابو یعقوب خواجه یوسف همدانی فرزند ایوب وسلسله نسب او بحضرت ابو حنیفه امام اعظم (رح) میرسد ، وی از همدان است سلسله ارادتش به ابوعلی فارمدی قدس سره وصل شود ، ابو یوسف از شیوخ خواجگان طریقه عالیه نقشبندیه شریفه میباشند درعلوم منقول از خواجه ابو اسحق شیرازی تحصیلات علم فقه واحادیث وتفسیر را نموده است و بامشایخ روز گار به شیخ جوینی وحسن سمنانی صحبت ومودت داشته و آخرقهٔ طریقت را نیز از شیخ عبدالله جوینی پوشیده ایشان در بغداد بشرف مجلس حضرت غوث سبحانی محی الدین شیخ عبدالقادر گیلانی غوث الاعظم مستفیض و مستفید گردیده اند .(۱) ابن خلکان درباب سفر های آن بزرگوار تشریحات مفصل داده وخزینة الاصفیا ص ۵۲۸ ـ ج ۱ ازخوارق وکرامات خواجه یوسف همدانی واینکه بمذهب امام ابو حنیفه (رح) بودند شرحی نوشته اند ، تولد ۴۴۰ ـ ۴۴۱ فوت او را خزینه ۵۳۴ ورشحات ۵۳۵ رفخر الواصلین ۵۳۶ ضبط کرده است .

صاحب رسالتین حدیقه سنائی را بر آثار جمله ترجیع نهاده و گفته است :

دور اشرافیان چو گشت تمام — حکمت از اهل ذوق یافت نظام

---

(۱) اینکه جناب منشی صحبت شیخ ابو یوسف را با حضرت شیخ محی الدین گیلانی نوشته اند ، سخن عجیبی است زیرا این دو بزرگوار ظاهرا باهم معاصر معلوم نمیشوند (ج)

ازخم معرفت برآمد جوش   کرد اول سنائی آن می نوش

با آنهمه شهرت وفضل که مولانای بلخی دارد، خودرا ازپیروان وتلامید حضرت مجدود سنائی میدانند و اعتراف میکند.

ترک جوئی کرده‌ام من نیم خام   از حکیم غزنوی بشنو تمام

عطار روح بود سنائی دوچشم آو   ما از پی سنائی وعطار آمدیم

سعدی درکتاب گلستان یك فرد ویك رباعی حضرت راتضمین گرفته این فرددر آثار حضرت حکیم درج است وعصر اونیز قبل از زمان سعدی است.

فرد: خوی بد در طبیعتی که نشست   نرود تا بوقت مرگ از دست

رباعی: با بدان کم نشین که صحبت بد   گرچه پاکی ترا پلید کند

آفتابی بدین بزرگی را   ذرهٔ ابر ناپدید کند

دریکی از آثارخطی که از نزد سید آقاشیر باشندهٔ قریهٔ روضه سلطان محمود کبیر آورده بودم درآن مسطور بود که در فوایدالفواید آورده که شیخ نظام الدین اولیا میفرمود هرزمان که درسیر سلوك انقباض پیش می شد رجوع بمطالعهٔ حدیقه سنائی می کردم ازبرکت آن حال انقباض بفرحت مبدل میگردید.

سید شرف الدین بخاری در کتاب نام حق نیز ازابیات عارف غزنوی اقتباس زده و گوید.

خود سنائی که بس نکو گفته است   در معنی نگر که چون سفته است

غم دین خور که غم غم دین است   همه غمها فرو تر ازین است

(مذهب)

حضرت سنائی بمذهب مهذب حنفی وسنی مؤکد بوده اند و بر خلفای راشدین رحمة الله علیهم اجمعین عقیدت راسخ داشتند و چهار یار حضرت پیغمبر اکرم (ص) راعلی مراتبهم منقبت گفته اند. درمصنفات خویش امام ابوحنیفه رارحمة الله علیه، بسیارستایش نموده وازحضرت امام شافعی (رح)

نیز یاد کرده اند ، چون آثار سنائی متعدد ست طوریکه عبداللطیف عباسی شارح عقیده وضاحت میدهد وقتی حکیم کتاب حدیقه را تمام کرد ، بعضی ظاهر بینان از تحسد اعتراض کردند و کتاب مستطاب را از غزنین بدار الخلافه بغداد برای تصحیح علما فرستادند کتاب مدتی در بغداد ماند فصلهای کتاب بدسترس تلامیذ افتاده تشتت یافت وبکرات یکی از دیگر استنساخ کرده تحریف وتغیر از کم علمی ونرسیدن بکنه معنی ، آن از روی لفظ و معنی ویا بنابر اغراض دیگر تصرفات ومداخله در بعض ابیات آن رخداد .
فقیر بی اندوه شهزاده محمد دارا شکوه در کتاب سفینة الاولیا مولفهٔ خود چنین نوشته چون درحدیقهٔ حکیم سنائی چند ابیات نا معقول دیده بودم از استماع آن در دل من تغیر وانکاری ازطرف حکیم سنائی روداده بود ، چون بغزنی داخل و تماماً مزارات اولیا کرام را زیارت کردم و برمزار حکیم غزنوی نرفتم شبی که بمزار خواجه ابی بکر بلغاری بودم بخواب دیدم که شخصی میگوید که این قبر حکیم سنائی است و دیدم که قبر از سنگ سفید است و بران سنگ نوشته است (هذا قبر حکیم سنائی سنی) چنین مشاهده کردم فهمیدم که اشارت به آن است که حکیم سنائی سنی است علی الصباح که بمزار فیض آثار شان رفتم همان قبر و سنگ بر ویش که در خواب دیده بودم مشاهده نمودم و فیوضات بی اندازه از مزار پر انوار شان حاصل شد یقینم شد که ابیات الحاقی است واز سنائی غزنوی نبوده است — منقبتهای که از خلفای راشدین رضوان الله تعالی علیهم سرو ده از علی قدر مراتبهم نخست حضرت صدیق اکبر و باز حضرت فاروق اعظم وهمچنان حضرت عثمان وعلی مرتضی را علی الترتیب حدیث منیف حضرت رسول اکرم (صلعم) وصف کرده اند :

(قال النبی (ص) انا مدینة العلم ابو بکر اساسها و عمر جدارها و عثمان سقفها و علی بابها الخ ...)

حکیم غزنوی بعد از منقبت خلفای راشدین هم در دیوان قصاید و هم در حدیقه خود حضرت امام اعظم را منقبت گفته از جمله آن دو فرد از حدیقه ودو فرد از قصایدش انتخاب شد.

آفتاب سپهر عمر و فی　　بدر دین بو حنیفهٔ کوفی

همه را از پی صلاح جهان　　مغز سنت نهاد اندرجان (۱)

آن امامی کو بحجت بیخ بدعت را بکند

نخل دین در بوستان علم زو آمد ببار

چون پدید آمد بکوفه بو حنیفه تاج دین

آنکه شد از علم او دین محمد آشکار (۲)

بعض اهل غرض که ابیات مستهجن و هزل آمیز وامثال آن را به سنائی نسبت کرده اند می نویسند که شاید این اشعار از ان وقت است که شیخ سنائی در حیات شاعری خود زیست میکرد وقدم در حلقهٔ عرفان نگذاشته بود.

ما این گفته را ازعدم تدقیق و بی انصافی میدانیم زیرا سنائی غزنوی عضو دودمان شرافت ونجابت علو می بود پس از حسن اخلاق و نجابت این چنین عارف بزرگ اسلام هزل ،هجو، تعصب و بکس بد گفتن بکلی غیر واقعی است چنانچه ارشاد مآبی این گمان را ذریعهٔ اشعار معجز آسای خود، پیش از پیش تردید کرده است.

(۱) صفحه ۳۰۰ حدیقه (۲) صفحه ٦۲ قلمی مربوط کتابخانه فضلی غزنوی

همتم است آگر بیانم نیست — سخن فحش در زبانم نیست

هرگز ندیده و نشنیده ز من این کسی
کردار ناستوده و گفتار ناسزا

این فخر بس مرا که ندیده است هیچ کس
در نثر من مذمت و در نظم من هجا

(ربنا لا تواخذنا ان نسینا او اخطأنا)

علی احمد «شالیزی»



سپاسگذاری

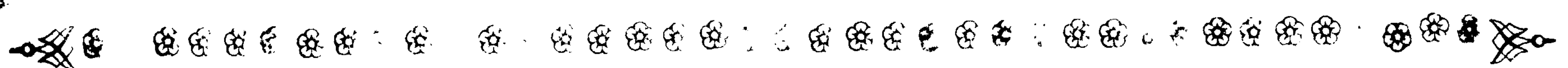
استاد محترم آقای (جلالی) : -

محترما! خدمات قابل افتخار یرا از آوانیکه بحیث مدیر مطبوعات شهر باستانی غزنه مامن ما که در آغوش معرفت خویش رجال نامی و خدمتگاران لایق پرورش داده، و دفتر خاطرات ایام آنهارا با خط جلی ثبت کرده است، جناب شما بحیث یکفرزند صالح دست بکار برده روز و شب با یکعالم زحمات برای تربیهٔ افکار جوانان این خطهٔ مقدس و بیداری مردان فردای این سرزمین و بلند بردن سویهٔ علمی و فرهنگی با وجود معاذیر تخنیکی کوشیده و جواهر گران بها و اشعار آبدار یکه از گنجینهٔ افکار امام الغیب فخر العارفین تراوش نموده و حیرت بزرگان معاصرین و متأخرین بوده و سخن شناسان و دقیقه یابان را در برابر قدرت طبع و قوت فکر خود خاضع نموده است از قضا تا امروز دستخوش حوادث گردیده و بطبع نرسیده بود شما از کمال زحمت کشی نسخه های خطی آنرا بدست آورده برای آنکه از تطاول روزگار محفوظ مانند، آن آثار را در مطبع سنائی طبع و خدمت بزرگی بعلم و ادب انجام نمودید، لذا ازین اقدام و خدمت ادبی شما تقدیر می کنیم و بدانشمندان علم و ادب تبریک می گوییم.

عبدالاحد (عشرتی) غزنوی محصل فاکولتهٔ الهیات



سنائي: از حسن استقبال فضلا ونویسندگان غزنی که بمناسبت طبع آثار حضرت «مجدود سنائی» چه زبانی وچه تحریری تقدیرمیفرمایند تشکرمیکند، چون طبع همه تقریظهای نویسندگان محترم میکه فرزندان سنائی هستند، موضوع را طویل میسازد لذا بطبع ونشر نوشته دونفر نویسندگان محترم که عبارة از بناغلی عشرتی وبناغلی پروانه باشند در بدرجا اکتفا میورزد. (اداره)



استاد «جلالي»؛ — تقریظ —

شما که در دورهٔ مدیریت مطبوعاتی تان درغزنی از روی فطرت نیکی که در بارهٔ احیای ادب وفرهنگ غزنین خود داریدو بسابقه آن. آثارونسخ قلمی شانزونایاب حضرت «مجدود سنائی» یگانه عارف بزرگ غزنین را در مطبعهٔ غزنی زیر طبع گرفته و در آیندهٔ قریبی آنرا از طبع خواهید کشید! این خدمت بزرگ وتاریخی شما که در بارهٔ زنده ساختن نام «سنائی» وعالم علم وادب این مرز مقدس متحمل شده اید. نزد تودهٔ نیازمند غزنه پوشیده نمانده وانشاءالله نخواهدماند.

روی این غرض است که من بنوبهٔ خود طبع آثار گرانبهارا که در دورهٔ مدیریت مطبوعات و بتصحیح واهتمام شما بعمل آمده. نخست بشما وسپس بناغلی نظرمحمد «سروش» که از روی عالی جنابی وعشق وعلاقهٔ مفرطی که به آثار «سنائی» داشته و آثار قلمی را برای طبع بمطبوعات دادند، و ثقافت خودرا بدیگران نفروختند، وبعد ازان بعموم اهل علم وادب غزنه مخصوصاً بخود که همواره ارادت آن مرد نامی را حرز جان ساخته ام ودر بزم آن می سوزم. تبریك میگویم (امان الله پروانه سنائی)

54

عشقنامه

از منشآت

حضرت مجدود، سنائی غزنوی



به تصحیح و اهتمام غ « جلالی »

چاپ اول

غزنین سنه ۱۳۳۲



مطبع سنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

عشق مرغ نشیمن قدم است … قوت او گه وجود و گه عدم است
در بدایت وجود غیر خورد … تا نهایت همین قدم سپرد
چون غذا شد وجود غیر او را … بقدم قطع گشت سیر او را
خورش آنکه زخود نه از غیر است … وصفش آنکه زسیر (بی) طیر است (۱)
در هوای خودش بود طیران … خود بخود در جمال خود نگران
از ازل تا ابد گرفته برش … نبود جز بخویشتن نظرش
اصل با فرع در [وجودش] محو … عرش با فرش در وجودش محو (۲)
بیضهٔ کون زیر سایهٔ او … هر دو عالم فرود پایهٔ او
در هوای فضایش ار پرد … غیر او باز عزتش نگرد
در نیاید بهر مکان سر او … بر نتابد دو کون یک پر او
بستانند تمام ذکر او را … بر نیاید تمام فکر او را
وصف او را همه کنند بسزا … کس نداند چنانکه هست او را
عقل و فهم از صفات او معزول … غیر او را بدو محال وصول

فی کیفیت الارتباط بین العشق والروح وعلیة امتزاجها

روح اگر چه نتیجهٔ عدم است … با قدم گوئیا که همقدم است
یافته از جلال [صبوحی] (۳) … شرف اختصاص من روحی
منتظر بود تا رسیدن او … دیدهٔ عشق بهر دیدن او
عشق در وی چو جای خالی دید … رخت بنهاد و تخت [گاه گزید] (۴)
ذات چون با صفت در آمیزد … هر دو با یکدیگر در آمیزد
روح چون ذات عشق چون صفت است … که بعکس این جانب معرفت است (۵)
تا بود طور نشئهٔ اولی … روح را ذات گفتن است اولی
عشق در نشئهٔ دوم ذات است … صفتش روح و این نه طامات است
اب تحقیق و جان توحید است … محض تجرید و عین تفرید است

---

(۱) - ن - خ، بلی، س - ك، بی، م، ك «وصفش آنکه زسیر بی طیر است»
(۲) - « «جوش» «دروجودش» « « اصل با فرغ درو جودش محو»
(۳) - ن - خ سوحی ص - ك، صبوحی، م - ك «یافته در جلال صبوحی»
(۴) - ن - خ، گو گزید، س، ك، گاه گزید م - ك «رخت بنهاد تخت گاه گزید»
(۵) - كذا في الاصل ؟

«فی وحدة العشق»

عارضت از برای معشوقی … عشق را عاشقی و معشوقی
عشق درذات خود چو یکرنگ است(۱) … فارغ از صلح وایمن [از جنگ است]
نه در [وسبق] سابق از مسبوق (۲) … نه درو فرق عاشق از معشوق
ذات او برتر از جهات آمد … وین عوارض بیرون زذات آمد
جهت عاشقی و معشوقی … نسبت خالقی و مخلوقی

«فی قدم العشق و حدوثه»

تاچه نقش آورد زپرده بیرون … وقت [نزد یکساز] بو قلمون(۳)
عشق را قبله از کجا سازد … درد راز از کجا دوا سازد
ملك عشق از ولایت [صمد] است(٤) … روی او سوی قبلهٔ احد است
منشأش ذات ذوالجلال آمد … لاجرم پاك وبی زوال آمد
حجت آن یجهم نه بس است … غیراین نیست [بل همه هوس] است(۵)
عشق را بل قدیم دان نه حدیث … حدثان را از و نصیبه حدیث
که بود در سرادقات قدم … حدثان را محال وضع قدم
هر اساس طهارتش چو بناست … از علل دور از نصیب جداست
عشق محدث فروغ تابش اوست … [نمی] ازفضلها [ترابش] اوست(٦)(۷)
گرچه این عشق عین آن اثر است … این نظر هم فروغ آن نظر است
تابدان غیر اگر نظر داری … تاپدار بر اثر گذر داری
هر کسی را که داغ مهر دارد … گرگر کابی بزیر [رآن] دارد (۸)
بینی آنگه که بر نشیند شاه … هیچ نقصی بدو نیافته راه
شاه عشق هر چه در دلاست آباد … روح را داغ اختصاصی نهاد

---

(۱) ن-خ ایمن وجنگست، ص،ك، ایمن ازجنگست م،ص،ك،« فارغ ازصلح ایمن ازجنگ است»
(۲) ن،خ، درسبق .ص،ك، (در وسبق) ،م، ك، «نه در وسبق سابق ازمسبوق»
(۳) ن،خ، نیز یکساز ،ص،ك، نزد یکساز،م،ك، «وقت نزد یکساز بو قلمون»
(٤) ن،خ، صدا ،ص،ك، (صمد) ، م-ك «ملك عشق از ولایت صمد است»
(۵) ن،خ ،بل هوس ،ص،ك، بل همه ،م -ك «غیراین نیست بل همه هوس است»
(٦) ن-خ نمی،ص،ك، نمی،م-ك «نمی ازفضلها ترابش اوست»
(۷) ن-خ تراش ترابش ص ك،،م-ك «نمی ازفضلها ترابش اوست» كذا فی الاصل .
(۸) ن-خ (ران) ص-ك (پر) م-ك، «گرگر كاب بزیر پر دارد»

تا ز آفات در پناه بود	مرکب خاص پادشاه بود
هم شود بهر استقامت سیر	در مبادی اسیر رائض غیر
بلکه خود شرط[ابتدا] باشد (۱)	اثر از غیر کی جدا باشد

تمثیل

آن نبینی که چون نو آموزی	سفتن در کند هوس روزی
گر به نزد یک استاد آید	جز خزف سفتنش نفرماید
در میان خزف نهد گه گاه	بسپارد بدست او ناگاه
گهری را که نیک [بهر اسد] (۲)	دست استاد کژ[بپیماسد] (۳)

فی فرق بین العشق القدیم و المحدث

عشق را جان گزیده ایوانست	جان ما را اما نیش آن است
عشق در داغگاه روز است	متمکن درون جان بنشست
گر کنون پرده‌ها تنک یابد	نور آواز درون برون آید
ضابطی گویمت چه خوب الحق	که کند فرق عشق خلق از حق
عشق حق از درون برون آید	عشق[خلق] از برون درون آید (٤)
لیك بس روشن است[اصابت] او (٥)	پردهٔ دل بود نیابت او
از رهٔ دیده چون به پرده رسد	پرده دارش به پرده ره ندهد
دل محل تنزل عشق است	دائما در تنزل عشق است
جای او قلب و نفس و روح آمد	زین سویش بندزان فتوح آمد
از دو جانب محل بین این است	جای بین الاصبعین[است] (٦)
نفس او در حجاب بسیار است	بکند هوا گرفتار است
چون حجب مرتفع شود یکبار	جلوهٔ عشق آورد در کار
پس ازآن روی سوی عشق آرد	آرزوها تمام بگذارد
آنکه عری بود ز انسی	تا شود نفس از مراد بری

(۱) ن‌خ، ابتدا، ص‌ك أبتدا، م‌ك: «بلکه خود شرط ابتدا باشد»

(۲) ن‌خ، بهر اسد؛ شاید، از مصدر هراسیدن آمده است.

(۳) کذا فی الاصل

(٤) ن‌خ، عشق از برون درون آید، ص‌ك «عشق خلق از برون درون آید»

(٥) ن‌خ صابت، ص‌ك «اصابت» م‌ك «لیك بس روشن است اصابت او»

(٦) اشاره حدیث قدسی «قلب المومن ... الخ» میباشد

فی مشاهدت جمال من الصنع

احد فرد ایزد متعال	هم [جلیل] است وهم محب جمال (١)
وگرت برمحل او نظر است	دانکه در روی ازان جمال اثر است
این نظر در شمار محسوب است	چون محبت مراد محبوب است
گر ترا چشم معرفت بیناست	وجه صانع زصنع او پیداست
دیده از [وجه] خوب چشمهٔ نور (٢)	دیده در صنع آیتی مشهور
جز بدین وجه اگر نظر باشد	چشم بیننده بی اثر باشد
چشم بیننده نیست بیننده	[زافرینش] جز آفریننده (٣)
وجه باقی جمال ایزد دان	غیر آن کل من علیها فان
عشق چون تخم خویش کرد القا	در زمین دل آمدست بقا
بر در آید به آفتاب نظر	دائم آن تخم تا رسیدن بر
بز مان گرچه تخم بیش بود	بار مانند تخم خویش بود
عشق باروح در مقام الست	چون مواخات دوستی می بست
دروی آن روز تخم خویش بکاشت	تا کنون اورسید و بربرداشت
چون از و بردمید عبهر عشق	بود مانند تخم خود بر عشق
تا که آن کش نظر بران افتاد	از بس اشباه [خواست] زوفریاد (٤)
بود انا الحق و نطق سبحانی	فرع این اصل کشف روحانی
بلکه خود تخم بود عین ثمر	[بار] دعوی علاوهٔ بر سر (٥)

فی مستغرق العشق و [مستودعه] (٦)

بیشکی ذات شاهد و مشهود	متقابل شوند [گاهی] شهود (٧)

(١) ن-خ جلیل است ص ك، جمیل است از سیاق کلام معلوم شود که بجای جلیل، جمیل مناسب تر است

(٢) ن-خ از وچه، ص-ك از وجه، م-ك «دیده از وجه خوب چشمهٔ نور»

(٣) ن-خ زافرینش، ص-ك، ز آفرنیش، م،ك «ز آفرنیش جز آفریننده»

(٤) ن-خ، خاست ص-ك خو است، واو در کلمه خواست «واو» معدوله است که در تلفظ نمی آید ودر کتابت رسم می گردد. (٥) ن، خ «یار، ص-ك (بار) م ك، «بار دعوی علاوهٔ بر سر»

(٦) ن، خ مستدعه، ص،ك، مستودعه، م،ك، (ومستودعه)

(٧) ن، خ، گاهی، ص،ك «متقابل شوند گاه شهود»

بر مثال دو آئینهٔ مقبول　　در محاذات کرده عکس قبول
وانکه موصوف وصف عشق آید　　در دیگر عکس خویش بنماید
صفتی کان یحبهم را برد　　در یحبونه به عکس نمود
صفت ذات عاشق آمد عشق　　بروی از اصل صادق آمد عشق
جان عاشق قرارگاه ویست　　دل او قلب بارگاه ویست
عشق و معشوق عکس تابش اوست　　بخودش [هیچ زو] نه رنگ و نه بوست (۱)
عشق عاشق حقیقت است و حسب　　عشق معشوق همت است و نسب
عشق با او [وربعت] و مجاز (۲)　　عشق را سرز درخور است نیاز
قوت عشق از صفات عشاقست　　دائمش زان خزائن انفاق است
هیچ معشوق را به معشوقی　　نیست از وصف عشق مرزوقی
گر نتابد برو طلائیه عشق　　تا درآرد و را بسائیه عشق
باشد آنکه بعاشقیش نصیب　　نه بمعشوقیش ز عشق حبیب
لیک آنجا مقام حیرانیست　　چونکه پیدا است خود که عاشق کیست
[بی رهبودن روش محال بود　　کوشش بی کشش خیال بود]
تا ز معشوق جاذبی نبود　　عشق را هیچ طالبی نبود
عاشق آنجا بحسب معشوق است　　عشق اینجا بعکس مسبوق است
شیخ الاسلام با یزید چه گفت　　چون برو کشف گشت راز نهفت
پس یقین گشت کان گمان که بود　　حال برعکس آنچه بود نمود
[او محب من است و من محبوب　　او] مرا طالب است و من مطلوب (۳)
حسن بی عشق رو بعکس نمود　　در او را کمین عشق گشود

(۱)-ن-خ «بخودش هیچ زونه رنگ نه بوست» کذا فی الاصل
(۲)-ن-خ «وربعت است ص، ک» ودیعت است و مجاز»
(۳)-ن-خ «او را مرا» ص، ک «اومرا» م-ک او مرا طالب است و من مطلوب

فی افتقار ظهور حسن الی وجود العشق

عشق عاشق و را چو آئنه شد — صورت حسن او معائنه شد
بی‌شک آن لحظه اندر و نگرد — [چشمش] ز حسن خویش قوت خورد (١)
حسن را [گر] نه عاشقی باشد (٢) — ذات را چون مفازنی باشد
چون نبیند جمال خود معشوق — [گوئی] از ذات خود بود مغروق (٣)
هست اگر نیست [باخود] خود خویش (٤) — قرب عاشق به حسن او [زو بیش] (٥)
قربش از حسن او چو [بیش‌تر] است (٦) — لاجرم با جمال خویشتر است
زین سبب با جمال دیدهٔ دوست — غیرت آید ورا ز دیدهٔ دوست
گر کسی این شروط دریابد — بس کز و گنجها گهر یابد

فی غنج نفس و (دلاله)

نیست جز برد و گونه غنج و دلال — [غنج] معشوقی است و غنج جمال (٧)
غنج حسن و جمال را [ز] بیرون (٨) — هیچ پیوند نیست جز ز درون
غنج معشوق از درون با [ناز] (٩) — بی نیازش بود همیشه نیاز
قوت [روح] از نیاز مشتاق است (١٠) — زین سبب حاجتش بعشاق است

(١)-ن-خ، چمش، ص، ك، « چشمش از حسن خویش قوت خورد »
(٢) - ن-خ، اگر، ص - ك «اگر» م، ك « حسن را گر نه عاشقی باشد »
(٣) ن، خ ، گوی، ص، ك « گوئی » م، ك « گوئی از ذات خود بو دمغروق »
(٤) - ن-خ، باخرد خویش، ص، ك، باخودخودخویش، م ك، « هست اگر نیست باخودخود خویش »
(٥) ن-خ، اوزدو بیش، ص ك زو بیش، م، ك، « قرب عاشق به حسن او زو بیش »
(٦) ن-خ، بیش، ص-ك بیش، م، ك، « قربش از حسن او چو بیشتر است »
(٧) -غنج ، غنج بمعنی ناز و کرشمه باشد
(٨)، ن ، خ از ، ص ، ك ، ز ، م ، ع غنج حسن جمال راز بیرون ،
(٩) ن - خ، بناز، ص ع ، ناز م ، ع ، غنج معشوق ازدرون باناز »
(١٠) ن ، خ ، رو، ص ، ك ، « او م ، ع « قوت او از نیاز مشتاق است »

« حكايت و تمثيل »

بوده مرد[فقير] گلخن تاب(١) — زاتش عشق در رو آتش تاب
با يكى از ملوك سرخوش بود — روش از عشق او بر آتش بود
چون ملك حال گلخنى بشنود — خواست او را سياستى فرمود
گفت با او وزير نيكو راست — كين بعدلت نه‌لايق[است]نه‌سزاست
آنچه در اختيار كس نايد — عدل بر وى ستم نفرمايد
عشق چيزيست[كه‌اختيارى]نيست ٢ — چاره[اش]غير بردبارى نيست(٣)
جان عاشق نشاط مهرهٔ اوست — شهر بند مراد شهرهٔ اوست
تا چه نقش است مهره چون بازد — عاشق ار خواهد اونه‌ى بازد
رنج عاشق كه آن نشاورش نيست — جز به بيداد اختيارش نيست
كرد مالك برو[بگاه]گذر (٤) — بود بر مرد گلخنى ممر
مرد هر روز بر گذار ملك — بنشستى بسه انتظار ملك
روزى آنمرد بر گذار نبود — [ملكش]بكرشمه‌روى‌نمود(٥)
چون ملك نزد او روانگشتى — بى هزاران كرشمه نگذشتى
شده بيوسته از براى كمال — غنج معشوقيش بصبح جمال
چون نديد آن ربودهٔ حاضر — گشت دررورى[تغيرى] ظاهر (٦)
نازاورا نيازد رمانست — سوز عاشق چو سوز نزد مانست

(١) ن، خ، و فقير، ص ك: : مرد فقير، م ك: بود مرد فقير گلخن تاب :
(٢) - ن، خ كاختارى، ص، ك، كاختيارى، م: ك«عشق چيزيست كاختيارى نيست«
(٣) ن خ چاره اش ص، ك، چاره‌اش، م ك: (٤)، چاره اش غير بردبارى نست :
(٤) ن خ، نگاه، ص ك، بگاه، م ك: كرد مالك برو بگه گذر،
(٥) ن خ، ملك، ص ك: ملكش، م ك: ملكش با كرشمه‌روى نمود :
(٦) ن خ تغير ص ك: تغيرى م ك: گشت دروى تغيرى ظاهر

زان تغیرش چو شد وزیر آگاه | با ملك روی کرد گفت ای شاه
آنچه در خدمت تو عرض افتاد | (بری) آنمرد عین فرض افتاد (۱)
[هیچ] درخو [نبود] سیاست او (۲) | گشت ظاهر کنون نفاست او
[شد] معین چو روز گشت کنون (۳) | در خوراست آن نیاز او اکنون
ذات [معشوق و عاشق] [ارچه] یکیست (٤) | در [صفت] آن بجز تقابل نیست (٥)

وصف معشوق عز جباریست | وصف عاشق مذلت و خواریست
لیك با این همه خلاف افتاد | هر یکی راست دیگری چو عماد
بصفت یك بدیگریست منوط | بظهورش ظهور را و مشروط
ناز همواره با نیاز بود | سوز پیوسته جفت ساز بود
تا نباشد یکی عزیز و بلند | گر نباشد یکی ذلیل و نژند
عشق پیوند راست و آبسطهٔ | در میان ایستاده واسطهٔ
نسبتش گر بجای نیست درست | خود بدیگر طرف نیاید سست
یکطرف را اگر دهد جنبش | دیگری را نماند آرامش
گر کسی با ملك در ان سر وقت | گفتی ازروی امتحان در وقت
کز تو برگشت مرد گلخن تاب | کرد بنیاد عشق با تو خراب
از تو گسست و بدیگری پیوست | هرچه پیوند داشت با تو [گسست] (٦)
هیچ دانی چه غیرتش بودی | در درون زان [اگربه] ننمودی (۷)

(۱) ن خ (بزی) ص ك : بری م ك : بری آنمرد عین فرض بود :
(۲) ن خ ، پیچ ، ص ك : هیچ ، م ك : هیچ در خور نبود سیاست او :
(۳) ن خ ، خود ، ص ك : شد ، م ك : شد معین چو روز گشت کنون
(٤) ن خ ، مشتوق و ارچه ، ص ك : معشوق ارچه : م ك : ذات معشوق و عاشق ارچه یکیست .
(٥) ن ـ خ درصدف : ص ك در صفت م ك «درصفت آن بجز تقابل نیست »
(٦) ن ـ خ ، راست باتو نشست ، ص ـ ك : داشت باتو گسست ، م ـ ك : « هرچه پیوند داشت با تو گسست »
(۷) ن ـ خ ، دا گربه ننمودی ، کذافی الاصل

فی غیرة العشق و لوازمه

عاشق صادق از منادی عشق / کی شود سالکی [بوادی] عشق (۱)
تا ز غیرت هنوز محجوب است / دوستدار محب محبوب است
دشمنش دشمنش شود پیوست / تا دهد با کمال غیرت دست
غیرتش چون جمال بنماید / حال او بر خلاف این آید
دشمن دوست دار دوست شود / دوست با آنکه خصم اوست شود
آتش غیرتش برافروزد / هرچه بیند ز غیر میسوزد
بر نتابد شریك خویش و عدیل / در نگنجد درو کثیر و قلیل
غیر ازو گر کسی مساهم اوست / در نظرگاه او مزاحم اوست
تا بحدی که گرد رو نگرد / دیده یاز بینش رشك برد
ورچه با یار پروریدهٔ اوست / دیدهٔ غیر اگر چه دیدهٔ اوست
زین سبب غیرتش فزون آید / حسن معشوق گر بیفزاید
این سخن جز بذوق نتوان یافت / ذوق آنجاز روی وجدان [تافت] (۲)

فی تشبیه العاشق و تنزیهه

در بدایت چو عشق خام بود / مرد از عشق ناتمام بود
نشناسد کمال را از قصور / بر جمال نگار خود مقصور
درنیابد [ ] بقوت [تنزیه] (۳) / حسن او را مجرد از تشبیه
گر [شبهی] نگار خود بیند (٤) / مونس و غمگسار خود بیند

حکایت

بود مجنون که در بدایت عشق / ناتمام آمد و سرایت عشق
چند روزه نخورده بود طعام / ناگهش آهوی فتاد بدام
[داد] حالی رهائی ازدامش (۵) / نیك اعزاز کرد و اکرامش
گفت چشمش چو چشم یار من است / گردنش گردن نگار من است
پس نشاید برو جفا کردن / در وفا نیست جز رها کردن
اینقدر در بدایت است هنوز / نارسیده بغایت است هنوز

(۱) ن-خ، بدادی، ص-ك «بوادی» م-ك «کی شود سالکی بوادی عشق»
(۲) ن-خ، یافت، ص-ك (تافت) م-ك «ذوق آنجاز روی وجدان تافت»
(۳) ن-خ، درنیابد، ص-ك دریناید، م-ك: «درنیابد بقوت تنزیه»
(٤) ن-خ، شهبه، ص-ك شبیهه، م-ك: «گر شبهی نگار خود باشد»
(۵) ن-خ، داو »داد« «داد حالی رهائی ازدامش»

مرد عاشق چو پخته شد در کار / انس او منقطع شد از اغیار
پس ز [تشبیه] یار دور شود / بلکه برنام او صبور شود (۱)
خود نه بیند به لطف حسن و جمال / دلبر خویش را نظیر و [مثال] (۲)
انس او بگسلد ز مرغوبات / جز مضافات یار و منصوبات
مبتلا یا ـــیان به هند و یش / یا چو خاشاك و سنگ در کویش
در نهایت چو عشق یافت کمال / زین مقامش [دگر] بگردد حال (۳)
[سلو تش] تا که رخت برگیرد (٤) / آتش وجد شعله در گیرد
کس نداند اسیر و غمخوارش / هستی خویشتن شود یارش
طالب عشق و اتحاد شود / سالك راه انفراد شود
همه گی رخ بد لنو از کند / هوس از نقس خویش باز کند

فی العاشق واخلاصه

عاشق از بند خلق تا نرهد / هر گراز و رطهٔ ریا نجهد
دل او را که روی در خلق است / صد کمندش ز خلق در حلق است
گر تعلق بریده گردد پاك / از ملامت ندارد آنگه باك
تا شد عشق را بکلی رام / بر نخیزد تعلقات تمام
خود نماند چو شد به او تسلیم / نه امیدش بکس نه از کس بیم
بیخ پیوند منقطع گردد پ / [در]ز نا پاك منخلع گردد (٥)
[خط] نفس از میان نهد یکسوی / روی با عشق آورد در روی
تا نیابد ز [خط] خویش خلاص (٦) / طمعش دور دارد از اخلاص
دل که امیدوار زو دارد / دائما [در] سه قبله رو دارد (۷)

(۱) ن خ ز تشبه ، ص ك : ز تشبه ، م ك : « پس ز تشبه یار دور شود »
(۲) ن خ : جمال ، ص : مثال م ك : دلبر خویش را نظیر ومثال »
(۳) بجای وگر دگر مناسب تر است
(٤) ن خ : شلوتش : ص ك ساوتش م ك : سلوتش تا که رخت برگیرد »
(٥)-ن-خ دور ، ص-ك (در) م-ك ، « درز نا پاك منخلع گردد »
(٦)- ن-خ حط ص- ك خط ، م ك » تا نیابد زخط خویش خلاص » کذا فی الاصل
(۷)-ن-خ ور ، ص ، ك در ، م ، ك « دائما در سه قبله رو دارد »

تا مرا ذات خویش دارد دوست / نفس و معشوق و خلق قبلهٔ اوست
روی در نفس خود چنین ندارد / که از او عشق را نهان دارند
آنچنان سر و را نما یابد / گرچه سرش خلاف آن دارند
که مرا با فلان تعلق نیست / به سبب میل جز تخلق نیست
تا نه عشق را بکلی رام / بر نخیزد تعلقات تمام
دل بدین مائیه حدیث بزور / نفس را کرده در جوال بزور
عشق با عشق باخته در سر / باز پوشیده باطن از ظاهر
روی او در نگار و خلق جهان / که کند عشق خود ز هردو نهان
ز آتش عشق اگرچه میجوشد / راز خود از هردو میپوشد
طمع وصل یار نگذارد / کز رخ یار پرده بر دارد
دست از این علت ار برافشاند / صد حبش از ربا بری دارد
روی ازین هر سه قبله برتابد / سوی ایوان خویش ره یابد
تا هنوزش بخود نظر باشد / در طریق ره گذر باشد

[فی تسلیم العاشقین وجموحه] (۱)

هر که فارغ ز هردو عالم نیست / عشقبازی ورا مسلم نیست
عاشق از عشق پرده گی دارد / تا ولایت تمام نسپارد
در بدایت ز غایت مستی / نسپارد ولایت هستی
که گهی ره وجود در بازد / عشق غارت کنان برو تازد
طرف [هستیش را] خراب کند (۲) / تا مگر ملکش انقلاب کند

(۲)- ن-خ تهیش وص - ك- هستیش «م.ك» طرف هستیش را خراب کند »

(۲) ن-خ «جموح» بمعنی سرکشی سرزوری که اسم فاعل آن جامح ، آید ، عرب‌ها گویند «فرس جامح» یعنی اسپ سرکشی است.

عاشق از دور درخروش آید — ز آتش غم دلش بجوش آید
میفزاید چنین سرایت او — تا شود هالك در ولایت او
چون ولایت تمام بستانند — مرد را از خروش بنشانند
بنشنید خروش و زاری او — زاری او شود نزاری او
تا ز آلوده گی [بیالاید](۱) — [بتو آتش] دیگر نیالاید (۲)
گرچه باشد بهستی آلوده — پاك گردد کنون ز یالوده
زآتش قبله شان [ابا] باشد(۳) — عاریت را کجا بقا باشد

[فی الغیبه والشهود]

مرد در خامی بدایت عشق — تا رسیده بکنه وغایت عشق
پیش خامان چو در شهود آید — اضطرابش در وجود آید
در نهایت چو پخته شد کارش — غیبت آرد شهود دلدارش

[حکایت]

در حکایت به نقل مشهور است — گرچه از دید عقل بس دور است
کا حال مجنون ز فرط عشق ولد — که بدو یافت راه طوبی له
بسری قوم لیلی آشفته — بر طریق شفاعتی گفته
[کاخر این]بار در فراق بسوخت(۴) — پس ز نیران اشتیاق بسوخت
چه زیان دار دار بدستوری — خستهٔ مبتلائی مهجوری

(۱) ن خ بیالاید بمعنی پاك شدن از آلودگی باشد.
(۲) ن خ بتو آتش , مراد اینست سالك وقتی از آلوده گی هستی پاك شود ، دیگر بتاب آتش نمی سوزد .
«۳» ن خ ، ربا ، ص ك : ابا : م ك ز آتش قبله شان ابا باشد :
«۴» موضع خالی باین کلمه «کاخر این» پر شده است

باز بیند جمال لیلی را — کنظر از پی تسلی را
همه گفتند هیچ صنعت نیست — این قدر نیز بلکه منت نیست
[او] ندارد قبول تاب نظر (۱) — همچو چشم از فروغ چشمهٔ خور
[در] زمانش روان طلب کردند — سوی خرگاه لیلی آوردند
باندامت که حاصل آوردند — سوی خرگاه لیلی آوردند
نوبت غیبتش چو آمد سر — هیچ زان حالتش نبود خبر
ساعتی شد بهوش باز آمد — وجه سکرش بجوش باز آمد
سبب غیبت وجود از اصل — میل فرع است سوی مرکز اصل
هستی ما لباس عاریتیست — هستی دوست اصل و [باقیتیست] (۲)
نقش هستی که مستعار بود — مرد باید کزو شعار بود

« فی ملازمت العشق وفایدته »

عشق [دریای] حیرت است هلاک — عاریت را نماند زورهٔ پاک (۳)
اصل برگشت او زرنج و بلاست — [انس وراحت] دروغریب نواست (۴)
هر که از وی طلب کند یاری — کار او روز و شب بود زاری
هست یاری ز اعتماد وثوق — چون سعادات عاشق و معشوق
هر یکی خصم جان آندیگر است — جای یاری موضوع خطر است
تا بخود هر یکی خوداست هنوز — این سعادات مانع است هنوز
یاری از اتحاد خیزد و بس — وین صفت در دوئی نیابد کس
زین سبب عشق را بلا اهلیست — انس وراحت غریب نا[اهلیست] (۵)
راحت یکدم [اعتباری] نیست — سببش علت است و یاری نیست

«۱» موضع سفید با ین کلمه «او» پر شده است.
(۲) - ن خ باقیست ، ص ، ك ، باقیتیست ، م ، ك « هستی دوست اصل و باقیتیست »
(۳) - ن خ دریاسی ، ص ، ك دریای ، م ، ك ، « عشق دریای حیرت است هلاك »
(۴) - ن خ ؛ انس ورا ؛ ص ؛ ك انس و راحت ؛ م ؛ ك انس وراحت دروغریب نوا ست
(۵) - ن خ ، لمسیت ص ؛ ك نااهلیست ؛ م - ك انس وراحت غریب ونا اهلیست

تا دوئی پاك بستر نیفتد از د	عشق هر گز سپر نیفتد از د
درد عشق آنچنان بلا گردد	که ترا نیستی دوا گردد
همت هستیت [فرو] گیرد	وز تو یکدم فراق نپذیرد (۱)
نتوانی نمود از و بر سر	نه گریزت بود نه ترك سپر
پس بلا را چو بر نتابی رو	جزعدم [ملجأ] نیابی تو (۲)
هستی را بجان شوی مشتاق	تا برآسائی از بلائی فراق
نتوانی بخود شدن معدوم	بسته دارد در عدم قیوم
مگرت ساقی فنا یکدم	جرعهٔ بخشد از شراب عدم
وز تو تمیز عقل بستاند	نفسی از بلات برهاند
تا بکلی ترا فنا نکند	دامنت را بلا رها نکند
پس بلا منجنیق معشوق است	که کند قلعهٔ وجود تو پست
تا نباشی تو جمله او باشد	بد نباشد همه نیکو باشد
همه چون هستی توکرد آنرا	پس چه تیر و فا چه تیر جفا
تا نظر گاه خویش قبله نساخت	[سیر را] سر زراه چون انداخت (۳)
تا که اودر حساب نشمارد	روی در قبلهٔ تو چون آرد
پس چه گوئی تو کین عنایت نیست	این همه لطف از کفایت نیست
گر ترا چشم مروت بند ست	با تو پیوند او همه بجا ست
مرد عاشق چنان سزد یك چند	کز برای وثوق آن پیوند
جنگ بر صلح اختیار کند	بند و پیوندش استوار کند

(۱) ن ك نفرد ، ص، ك فرو، م ، ك : «همت هستیت فرو گیرد»
(۲) ن خ ؛ ملجائی ص؛ ك، ملجأ ؛ م؛ ك: «جزعدم ملجأ نیابی تو»
(۳) ن؛ خ؛ میر را؛ كذا في الاصل ؟

«فی علامته وفایدتها»

عشق ما نیست ز [ابتدا] پیوست (۱) — بی عتاب و کرشمه در پیوست
عشق را روی در سلامت نیست — راه عاشق بجز ملامت نیست
بی ملامت نگشت عشق تمام — عشق خام است بی ملامت عام
عشق را بهره های وافی ازوست — نزد معشوق عشق صافی ازوست
نام عاشق نکو زند نامیست — کام او در طریق ناکامیست
تا ملامت که [وجه] ننماید (۲) — بند عاشق تمام نگشاید
هر سه مصمام عبرت اند وجفا — فقر پیوند بند عشق را
[وجه] اول چو جلوه آغازد (۳) — خلق را جلوه گاه خود سازد
بملامت زبان کنند دراز — نام عاشق به ننگ گردد باز
تا چو وجه ازو جلوه برگیرد — بند پیوند خلق برگیرد
بند شود ملجاء عزیمت او — [در] جفا منشاء غنیمت او (٤)
نظرش منقطع شود [زبرون] — نبود قوت او مگر زدرون (٥)
باز وجه دوم شود مشرق — در دل عاشقان شود مشرق
آتش در نهاد شان اندازد — خویشتن را ملامت آغازد
وصل معشوق را بهر جه مراد — هیچ در خور نبیند استعداد
چون نبیند مجال است بادوست — داند آنگه که [خود] نه درخور اوست (٦)
طمع وصل او علی الاطلاق — روی برتابدش و استحقاق
چون خود ازخود نظر بیندازد — کرمش قبلهٔ طمع سازد

(۱) ن؛ خ ایتدا؛ ص؛ ک ابتدا؛ م؛ ک؛ عشق مانعت زابتداپیوست»
[۲] ؛ن؛خ؛ که وچه کذافی الاصل ؟
[۳] ن - خ وچه؛ ص؛ ک وچه؛ م؛ ک: «وجه اول چوجلوه آغازد»
(٤)- ن - خ، وا ، ص، ک ؛ در؛ م، ک «در جفامنشاء غنیمت او»
(٥) ن، خ زبیرون ، ص ؛ ک برون م؛ ک «نظرش منقطع شود زبرون»
(٦) ن- خ ، که نه ؛ ص؛ ک ؛ که خود وم ک ؛ «داند انکه که خود نه درخور اوست»

طمعش در کرم چو بند و امید — گردد اورا رخ سیاه و سفید
عاشق آنجا برد امید از [عدل] «١» — کینه و [درد] از طمع بر فضل
گوید آن فضل او کند [تعریش] — گر بیابم ز عدل او [ترحیب] «٢»
آن ملامت که ذکر رفت به پیش — وینکه عاشق کند ملامت خویش
قطع وپیوند اوست با اغیار — هر دو صمصام غیرت دلدار
نظر عاشق این دو قطع کند — از خود و خلق بیخ او بکند
تا نداند بغیر یار نظر — ملجاءش [او بود] بخیر و بشر «٣»
مر سوم وجه راه بیگاه شعور — نفس معشوق دان محل ظهور
گرچه نبود ملائم عاشق — گشت معشوق لایم عاشق
هر زمان تا زو جور بیش کند — تا امیدش ز وصل خویش کند
کند از کبریا و غیرت خویش — شمهٔ جلوه در دل درویش
کردهٔ خود دو گونه استدعاست — هم مراد خود است آنچه مراست
تا نهد در زوال [منفعتش] «٤» — خون برداغ باش [در طمعش] «٥»
این ملامت درین بلند مقام — غیرت عشق راست چون صمصام
تا کند قطع عاشق از معشوق — شود اورا ز غیر عشق وثوق
مغز عشقش شود کنون بی پوست — نه که خود ماند و نه خلق دروست
عشق [رابی] مقام تجرید است [٦] — [ایتدا] ظهور توحید است [٧]
قوتش اکنون ز اتحاد بود — خود [مراد] خود و مراد بود (٨)
در چنین حال بی وجود شکی — عشق و معشوق و عاشق است یکی
متصور نه سابق از مسبوق — متمیز نه عاشق از معشوق
همتش با یگانگی ساز زد — رسم بیگانگی بر [انگیزد] (٩)

---

[١] ن خ عدل درین بیت عدل با فضل هم‌قافیه شده ، تنها لام قافیه مهیا شده .

[٢] - ن خ درین بیت تعریش با کلمه ترحیب هم‌قافیه شده که بر حسب مخرج این دو حرف با هم دور است ؛ و اگر لفظ آخر مصرع دوم را : توصیف ؛ خوانیم قافیه قدری درست میشود ولی در معنی تغیری بهم میرسد لذا بحال خود گذاشتن بهتر است :

[٣] ن خ ؛ ملجه آش او ؛ ص ك ملجاه اش او بود ؛ م ك ؛ ملتجاه اش او بود « بخیر و بشر »

[٤] ؛ ن خ ؛ منفعت ؛ ص ك ؛ منفعتش [٥] ن ؛ خ در طمعش ص ك : در صفتش

[٦] ن خ ؛ و این ص ك ؛ را این [٧] ن ؛ خ ایتدا ص ك ؛ ابتدا

[٨] ن خ ؛ مراد ص ك ؛ مراد [٩] ن خ انگیرد ص ك انگیزد

تا بکلی چو هردو را بخورد بخود از خود بسوی خود نگرد
با خود اندر خودش وصال بود بحر را خود کجا مجال بود
ذات خود هم بخود بود قایم قوت او هم ازو بود دائم
عشق و عاشق هنوز مطلوب است تا بخطی[۱] زغیر[بد] خوب است [۲]

« فی شهود العشق واختفائیه »«۳»

عشق چون قصد ارتفاع کند ظاهر علم را وداع کند
از [تفرد]شود در ندهٔ عیب [٤] محتجب در حریم پردهٔ غیب
در شهود آمده ز پردهٔ راز همچنان سوی غیب گردد باز
عاشق این جا شود زعشق ملوم که تصور کند ورا معدوم
عاشق ار هردو کینه وزاسفا در فراقش نهاده و الهفا
درد باشد کنون [طیفهٔ]عشق [٥] هجر باشد کنون و ظیفهٔ عشق
تا سر انجام آنچه باشد حال درچه منزل بود محط رجال
همچنان در درخت بر گیرد تا دیگر عشق تازه در گیرد
گاه باشد که در دمستخلف عشق باشد نهان ز صاب و صلف
گاه گرید چو رخ نهفته بود رفتم اینک ولی نرفته بود

فی اطوار العشق

عشق را چند گونه اطوار است گاه اقبال و گاه ادبار است
گاه پروردهٔ کمال بود کم و بیش اندرو محال بود
تا مجال زیادت است درو نام قبال عادت است درو
روی او سوی قبلهٔ قبل است طور اقبال عشق ازین قبل است
باز چون روی در حضیض نهد رخ ز اقبال در نقیض نهد
طور ادبار عشق گیرد نام عاقبت تا کجا رسد انجام
دهر وان راست تا محط رجال اندرین ره بسی تقلب حال
گاه آمال و گاه انکار است گه بر اقبال و گه بر ادبار است

[۱] ن خ تا بخطی ص ن ك تابخطی [۲] ن خ بید ص ك بد [۳] ن خ فا خفی ص ك واختفائیه
[٤]- ن - خ تقرد ؛ ص ك تقرد [٥] - طیفه ؛ طریقه موزون است

٦٦ [في خلع العشق]

طور اقبال عشق ما با قیست — عاشق اندر نیاز معشوقیست
هر جفائی که بیند از معشوق — بند پیوند را کند مرثوق
چون بود طور عشق را ادبار — عاشقان را بعکس گردد کار
جور معشوق وظلم و بید ادی — موجب راحت است وآزادی
هرچه یابند عاشقان زجفا — درچنین طور درد زاست دوا
یار عاشق شود جفا اکنون — آرد از بند عاشقیت بیرون
عاشق از حکم منخلع گردد — جور معشوق منقطع گردد
چون ورا این مقام شد حاصل — بیغم عشق میرود منزل
با طریقی که سالها [۰۰۰] ببرد — عاشقی را بیك قدم سپرد

(فی همت العشق)

عشق را همتیست بس عالی — از دنا ئت مجرد و خالی
همه پیوند با کسی دارد — که به پیوند سر فرو نارد
هر که آسان سوی کمند آمد — [که] بمعشوقیش پسند آمد(۱)
هر کجا غیرت و تهور [پیش.] — هر کجا نخوت وتکبر بیش (۲)
عشق خواهد که با وی آمیزد — دست در دامن وی آویزد
زین سبب چون کشید بر شیطان — رقم لعنت ابد همه دان
خور در حالی بعزتش سوگند — پایهٔ وصل او چرا دید بلند
من نمیخواهم ای بعزت فرد — که نباشد کسی [برادر] خورد(۳)

(۱) - نسخه له - ص ـ ك، که ـ [۲] ن ـ خ؛ بیش؛ ص ـ ك ـ؛ پیش

(۳) - ن ـ خ؛ برادر ص ك، مرادر خوردم ـ ك « که نباشد کسی مرادر خورد »

78

(في اسرار العشق وانطباع صورته)

(في تعميم القلب عن بطن العلماء)

تا بدايات حال عشاق است — مرد عاشق بقوت مشتاق است
چون ز معشوق برنتابد قوت — در فراق از خيال يابد موت
در درونش چو بنگرد معشوق — بنشيند خيال نا مفروق
تا بهر لحظ سوی او نگرد — ديدهٔ علم قوت تازه خورد
بعد ازين چون کمال شد حاصل — رفت صورت درون پردهٔ دل
مدد علم زو گسسته نبود — قوت او ز طريق بسته نبود
ظاهر علم کی شود ز برون — مدرك سر جان و نقد درون
چون شود در درون جان پنهان — مدرك آن نباشد الا جان
علم از ان بی‌خبر ز ادراك است — زانكه عاجز ز درك ادراك است
عاشق از درك بهره ور باشد — ليك [ز] ادراك بی‌خبر باشد (۱)
هستی او نه ظاهر آمد و بس — تا بود با خبر نفس به نفس
نيست نظارگی و جز درون — در نيابد هميشه نقد درون
در درون نقدهای بسيار است — گنج اسرار نقد انوار است
چشم نظاره کی بآسانی — در نيابد نقود روحانی
از پی دفع ديدهٔ اغيار — هست در پيش آن [بسی] اثمار (۲)
نور آنكه گهی برون تابد — چشم نظاره کيش دريابد
چون شود باز در [تغير] خويش(۳) — درنيابد ز حال او کم و بيش

في نهاية إدراك العلم من العشق

عشق را جز به عشق نتوان يافت — علم زو [آگهی] به ايمان يافت (۴)
حدش از حد وصف بيرون است — نتوان چند گفت يا چون است
علما از طريق استدلال — گفته اسمش محبتی به کمال

۱- ن-خ ازص-ك: ز
۲- ن-خ اسمار ص-ك بسی اثمار
۳ تغير مشدد خوانده شود.
۴- ن-خ الهی ص-ك آگهی

در گذاری ازین تبه کاران　　رحمت آری برین گنه کاران

ذو الجلالا لاجلای جان بودی　　مرهم ریش خستگان بودی

تشنگانیم ژاله برسان　　وز نوالت نواله برسان

بس غریبیم چاره ساز توئی　　بس گدائیم بی نیاز توئی

هر شبی رحمت از تو خواسته ایم　　به امیدی به صبح [خواسته] ایم (۱)

کرده ایم از برای خود شحالی　　پهلو از جامه خواب خوش خالی

ای بسا شب که گشته ام در کوی　　ربنا ربنا ظلمنا گوی

کس بها نیست انت مولنا　　هیچ ما نیست تحفه وارحم نا

واعفی عنا توئی حلیم وشکور　　در ازل بوده رحیم و غفور

گر تو بر بندگان نبخشائی　　گره کار ما نبگشائی

بر که گردید فقر ما که روید　　بنما یا بر دگری کرند (۲)

تا نبخشی ز سینه غم نشود　　رحمتی کن خزینه کم نشود

شرمساریم پرده مان بمدر　　خاکساریم آب مان مبر

همه بر درگهٔ تو [معتکفیم] (۳)　　بگناه گذشته [معترفیم] (٤)

کرمت را نگاه میداریم　　دامنت را زدست نگذاریم

خاک سجده بخون بیامیزیم　　حلقهٔ از درت در آویزیم

بوریا وار روی خاک آلود　　دل ومحراب گشته دود اندود

آتش اندر نهاد چون قندیل　　رو بدریوزه کرده چون زنبیل

برنخیزیم ز آستانهٔ تو　　ننشینیم جز بخانهٔ تو

برنداریم سر زخاک رهت　　تا بخوانی بلطف پیش گهت

(۱) ن - خ ، خواسته ایم س ، ك خاسته ایم (۲) کذا فی الاصل (۳) ن خ متمکنیم س، ك ، معتکفیم
(٤) ن خ متعرفیم ، ص، ك معترفیم

جان ما شد بسوی مائده / نامد از اعتکاف فائده
گرچه بر درگهت ندارد قدر / روز عیدم شفیع بس شب قدر
[روزعیدم] نه سر و نه منزل (۱) / روز عید است و بینوا نزل
هر که نه عیدش از هلال بود / عیدش از وجه ذوالجلال بود
این سنائی که رو سیاه تر است / وز همه کس که پر گناه تر است
بعد هستی لقا و برداده / گشته حیران ز ره بیفتاده
[خجلم من] ز بس گنه کردن (۲) / لاشه در گل فتاده تا گردن
[گر نه بخشی تو] کار بس دور است (۳) / هرچه کردم هبای منثور است
میفرستم بچرخ پیوسته / ناله زار و آه سر بسته
از دو چشمم سرشك چون بچکد / از دل سنگ خاره خون بچکد
جز بدرگاه تو ندارم راه / نبرم جز بحضرت تو پناه
بنده گر در گنه گرفتار است / نامی از نامهات غفار است
من پلید گناه و تو پاکی / جز پلیدی چه زاید از خاکی
خوان نهادی مرا نصیب فرست / یکنواله بدین غریب فرست
گر همه را ریزهٔ ز خوانی ده / کم ز سگ نیست استخوانی ده
بندهٔ از بهشت نعمت بس / قطرهٔ از زلال رحمت بس
راندم از خون دل ز دیده دو جو / موج دریای فضل و عفوت کو
اندران تنگ جای ظلمانی / میکشیدت بسوی پیشانی
بار گردن نهاده سر در تن / غل آتش نهاده در گردن
زاهدان را بموکشان برده / عالمان را به طیلسان برده
همه را رو سیاه چون پر زاغ / کرده آتش جبین و پهلو داغ
کار عاصی بصد نکال شده / تن و اندام چون ذغال شده
همه را راه عذر بر بسته / دست مالك كشاده در بسته
آه اگر لطف او نگیرد دست / کس ازین هول چو نتواند رست

(۱) خالیگاه مصرع به(روز عیدم) پر شد
(۲) خالیگاه مصرع ضرورت بجمله (خجلم من) پر شد
(۳) « « « « « (گر نه بخشی تو) «

او رهاند ز دوزخ این همه را   او رساند بمرد چون رمه را
او رهاند ز وی برف بهار   او برون آورد ز لیل نهار
عمل بد از نیک بر دارد   معصیت جمله طاعت انگارد
همه را سوی خلد راه دهد   ملك وشاهی و تخت و جاه دهد
مامن انس و منزل شادی   منزل خوشدلی و آزادی
جای آسایش و سرای سرور   خاکش از مشك و عنبر و کافور
عرصهٔ با نوا و روحانی   ساحت دلکشای و نورانی
غرفه یاقوت وخیمه ها از زر   خاکش از زعفران از عنبر
آب او خوشگوار باد نسیم   جام آورد شربتش چون سیم
نور جسته زطرف های کله   حور در جلوه از بسی حله
باده را طعم زنجبیل بود   آب در چشمه سلسبیل بود
ماه رویان پاك پاکیزه   هر نفس از گشته دو شیزه
نازنینان دلبر خوش خوی   آب ومی شیرو انگبین در جوی
مرغ بریان گهی وگه پران   حور گه بر کنار گه بر ران
میزند موج صحن قصر ز حور   دم داؤد بر کشیده ز بور
انبیا در جوار و هم پهلو   آولیا هم نشین و هم زانو
رسته از دست مرگ چنگ خراب   جسته از رنج گور بیم عذاب
جمله اسباب عیش از بقا باشد   همه آرایش لقا باشد
همسرت حور و همدمت غلمان   همه را نو رو خادمت غلمان
همدمان چو شبلی و ذو النون   بندگانی چو لولو و مکنون
روضهٔ خرم و خوش و پر نور   ساقی باقی وشراب طهور
تختها در هوا روان گشته   عرش بالات سایه بان گشته
مالك باقی ترا کند تمليك   شادو خرم نشسته عبدوملك
نشنیده گوش بنده کلام   از خلو ها خطاب تحته سلام
اینچنین راحتی بهر خواران   نبود در خور جگر خواران
ملك عاشق جمال تو ئیم   منتظر بودهٔ جلال تو ئیم
گر چنین باغ احسن الحسن است   بنده را بی جمالت [این حسن] (۱) آمت
ما نه مردان باغ و بستانیم   ما نه در بند آب حیوانیم
روضهٔ سبز و آب را چکنیم   ما کباب و شراب را چکنیم
ما بغیر از لقا نمی خواهیم   ماز تو جز ترا نمی خواهیم

(۱) ن خ، حسن است، ص، ك نه حسن است.

چند مان مکرو شهد و شیر دهی / چند مان غصه و زحیر دهی
ز آتش شوق تو گداخته ایم / سالها نرد عشق باخته ایم
درو گوهر به تنگدستان ده / جوی باده بمی پرستان ده
سر ما را بتاج حاجت نیست / تن مارا دواج حاجت نیست
ما بدین قدر سر فرو ناریم / ما بتو بیش ازین طمع داریم
درد ما را دوا توانی کرد / مرهم ریش ما توانی کرد
نه بدین [شرط مان] (١) بیاوردی / نه بدین قدر دوستی کردی
تو بخود راه دادهٔ مارا / مهر در دل نهادهٔ مارا
دوستی را تو کردهٔ آغاز / [تو هنر](٢) دردهی به نعمت و ناز
ما کیانیم تا ترا خواهیم / ما که باشیم تا لقا خواهیم
ملکا گر نواله بیش از ماست / بر کم این جواله بیش از ماست(٣)
لطف باری نقاب بر دارد / در تجلی خطاب بر دارد
گرچه من مفلسم کریمی تو / ور چه من ناکسم رحیمی تو
گرچه این بنده سخت نااهل است / پیش فضل تو عفوه هم سهل است
گنه هم گرچه بی رضای تو بود / چکنم من نه هم قضای تو بود؟
در ازل سر گذشت خود کردی / در ابد [ازرئی] (٤) بیاوردی
هم تو بخشا که برتو یک حرف است / قطره دریای رحمت ژرف است
صفت رحمتست لطف و نواخت / بی غرض کارها تو دانی ساخت
پادشاها امید وارم کن / رحمت خویش درکنارم کن
جز نیاز تو نیست سلوت من / جلوه گردان عروس خلوت من
کاندرین نسخه هر کرا سمع است / علم دنیا و آخرت جمع است
هر چه در کیمیا و احیا یست / با مزید دیگر درینجا یست
گرچه صاحب نظر درین طبقه / مشهدی چون حدیقهٔ حدقه
ملکا گر سخن پژولیده است / دل دیوانه سخت شوریده است
باز پوشان مرا بدامن عطف / دانهٔ ده مرا ز خرمن عطف
دردم واپسین بیامرزم / کنز فرقان عظیم میسوزم

هم بیادت دلم معطش دار
هم زبانم بذکر خود خوشدار

«انجام»

(١) ن - خ . سرطان ص ، ك شرط مان (٢) - ن - خ : ز ، س ، ك ، ع : بدردهی (٣) كذافي الاصل؟
(٤) ن - خ أزرهی ، ص ، ك ازرهی

هستی عاشق است ساز فراق　　نیست از ساز وصلش استحقاق
گر سعادت بود مساعد او　　بر کند جمله گی قواعد او
هستی او فدای یار کنند　　جان خود را بر او نثار کنند
عاشقان را همه زیان سود است　　وجه نقد است بود نابود است
عدم قوت زاد ایشان است　　نامرادی مراد ایشان است
علم ازین گفتگوی آگه نیست　　هر کسی را بدین سخن ره نیست
آنکه علم از نقار وبت شمرد　　نه ز خود بل ز غیر قوت خورد
جان او زین حدیث بیگانه است　　چکند بیخبر نه در خانه است
عشقبازی نه مختصر کاریست　　عشق کافردلی جگرخواریست
دام او آتشی است هستی خوار (۱)　　پیش چشمش [که] بوده هستی خوار
هر کجا عشق نسبتی گیرد　　از فنائی وجود نگریزد
عاشق از عشق گر گریزان است　　بیشکی موجب گریز آن است
ور نماید حبیب از آن پرهیز　　هم ازین آتش است کرده گریز
کاتشی هرچند جرم هیزم سوخت　　هرچه نزدیک شد بدو هم سوخت
عشق یکسان کند منی و توئی　　نبود با یگانگی و دوئی
آتش او چو شعله برگیرد　　غیر خود را ز پیش برگیرد
بخورد عاشقی و معشوقی　　از رهٔ لا تذر و لا تبقی
زین سبب یار گر مرادش نیست　　وصل او ترک اتحادش نیست
گرچه دارد بظاهرش مهجور　　لیک عاشق نگردد از وی دور
عاشقی گر نه کار مهجور است　　هست نزدیک گرچه بس دور است
با نظرگاهش ار نخست بساخت　　سوی او تیر هجر چون انداخت

(۱) - ن - خ ، دام آتشی ، ص - ك : دام او آتشی

عاشقانی که این هنر دارند / دست با دوست در کمر دارند
اختیار اختیار محبوب است / هر چه مطلوب اوست مطلوب است
فصل گر [..] خواهد آن نه فصل بود / بلکه آن فصل عین [وصل] بود (۱)
هر چه مختار اوست وصل آنست / وانچه مختار غیر فصل آنست
زین سبب اختیار او در فصل / عاشقان را به از ارادت وصل
هر چه جانش بغور آن نرسید / دل او ذوق معرفت نچشید
اینچنین نکته را بجان دریاب / گنج عرفان برایگان دریاب
عشق نوعی زغیرت و سکر است / حاصل معرفت ازو [نکر] است (۲)
عقل را کرده جام او سرمست / رشتهٔ اختیار رفته ز دست
حال او برتر از مقامات است / [ابتدای] تجلی ذات است (۳)
صاحبش چون بذات مشغول است / از وجود صفات معزول است
غیبت کلی ار نبیند وهم / یاری احشری نباشد کم
غیبت کلی هر چه مشهور است / حال مجنون چنانکه مذکور است
حیرت جان عاشق از پی عشق / حال آن مست [طافح] از می عشق

«حکایت»

عاشقی مست بود در بغداد / داد جان را زجام حیرت داد
دوستی داشت نازنین و کرخ / مانده سرگشته در هوا چون [چرخ]
[عبره] کردی برهنه هر شب نهر / تا رسیدی بکرخ زا سوی شهر (٤)
بنشستی دمی بصحبت یار / تازه کردی روان بوصل نگار
عاشق از بیخودی بگاه شتاب / بیخبر بودی از برودت آب
مرد تا از طمع مفارق نیست / در حقیقت هنوز عاشق نیست
در بدایت اگر چه بد خواهد / وصل معشوق بهر خود خواهد
تا شبی پیشش دلنواز آمد / زان تحیر بهوش باز آمد
بورخ او شگرف خالی دید / حال آنخال را ازو پرسید
از سر زیرکی جوابش داد / گفت کین خال هست مادر زاد
لیکن امشب تو قصد آب مکن / کشتی تن درو خراب مکن

(۱) - ن‌خ: فصل گر چه خواهد، س ـ ك: فصل گر خواهد.
(۲) نکر بضم نون بمعنی ناسپاسی آمده است، ناخوش، وعذاب و کلفت راهم گویند
(۳) . بجای « ابتدای » ابتدا صحت دارد.
(٤) ن خ: عبره، غالباً بمعني عبور باشد.

85

تا کنون مست و بی خبر بودی — لاجرم ایمن از خطر بودی
این زمان چون حضور داری و هوش — در هلاک وجود خویش مکوش
هیچ نشنید وزد برهنه در آب — تا ز سرما هلاک گشت در آب
صحو خود راز سکر فرق نکرد — لاجرم جز وجود فرق نکرد
هر چه مستان کنند معذورند — زانکه ایشان معاف معفورند
چون در افعال شان سیاستی نیست — هیچ بر جرم شان عتابی نیست
از پی سکر شان چو صحو بود — آن چه گویند جمله محو بود
آنچه در حال سکر [کسر] کنند (۱) — باز در حال صحو جبر کنند
خواهد از بهر استفادت خویش — کاوشی درة ارادت خویش
این چنین کس که روی سوی اوست — عاشق خود بود نه عاشق دوست
روی او ماند در نقاب خودی — متراکم شده حجاب خودی
هستیش می چه گونه بگذارد — که ز اخلاص رو براه آرد
نه در آنکه که باشد او خود را — بخود از خود رسد برد خود را
تا رسد نار که از طوارق عشق — [بردلش] برق از بوارق عشق
سوزد او را حجاب نفس و حظوظ — تا شود عاشق از فنا محظوظ
همه معشوق را شود درویش — لیکن از خود بخود در رود سوی [خویش] (۲)
بعد از آن در رسد عواطف عشق — در رباید ورا عواطف عشق

لمعه یابد ز لوامع ذات — که برزاندش حجاب صفات
حاصل آمد فنائی کلی موجود — عاشق ازنجا ندانندش [از] سود (۳)
چون بکلی ز خویشتن بگسست — او مر اورا بدو [بدو] پیوست (۴)
چون ز خود هیچ [گشت پس همه شد (۵) — که شنیدا که هیچکس همه شد
تا که خود را بخود همیشه خودی — نرهی هرگز از مقام خودی
هر که معشوق را بخود خود نیست — جز بمعشوق بل جز او خود نیست

---

(۱) ـ کسر کذا فی الاصل
(۲) ـ درین بیت درویش باعشق هم‌قافیه شده هرگاه در مصرع ثانی بجای کلمه عشق، خویش، گذاشته آید، ظاهراً بهتر است.
(۳) ن‌ـخ، ندانندش سود؛ ص‌ـك ندانندش از سود،
(۴) ن‌ـخ او مر اورا بدو پیوست ص‌ـك «اومر اورا بدو، بدو پیوست»
(۵) ن‌ـخ هیچ گشت همه شد ص‌ـك «هیچ گشت پس همه شد»

عاشق اینجا ز بند خود بجهد / و ز همه علت طمع برهد

خویشتن را برای خود خواهد / جان خود را فدای خود خواهد

گر بجوید از و بد و جوید / ور بگوید از و بد و گوید

این معا نیست تا کرا گردد / که فنا قبلهٔ بقا گردد

حال آنکس که این مقام از واست / محو کلی علی الدوام او راست

محو بر محو و محو در محو است / طمس در طمس و طمس در طمس است (۱)

آنکه سبحانی و انا الحق گفت / دم از جائیکه زند او حق گفت

گرنه آن در مقام تمکین بود / بلکه از سکر حال تلوین بود

هر کرا این مقام حاصل شد / وانکه ذاتش بذات [واصل] شد (۲)

نبود بعد از ان بهیچ عدیل / دارد او [وقت را] بدان تبدیل (۳)

ذات او رنگ وقت نپذیرد / بل کز و وقت رنگ بر گیرد

نه وصال و فراق و رد و قبول / دروی آنکه اثر کند [و تحول] (٤)

از سرا پردهٔ جلالش دور / بل بود قبض و بسط و حزن و سرور

این چنین کس امیر وقت بود / نه چو دونان اسیر وقت بود

او بود پادشاه مالك وقت / غیر از و گشته جمله هالك وقت

هر کرا این دم است ابو الوقت است / زانکه ابو الوقت نیست ذو المقت است

باش گر زانکه نیستی ذو الوقت / ماند ابو الوقت ماند ابن الوقت

آئینه روی دوست ننماید / تا سه شرط اندرو بهم ناید

چون محاذات با صفا و خلو / جمع گشت اندرو نماید رو

(۱) طمس بمعنی پرده انداختن و پوشانیدن آمده یعنی پرا بر هستی سالك پرده محویت بوجود می آید و سالك از خود وارسته میگردد (۲) در ینجا بجای حاصل شد « واصل شد » مناسب دیده میشود .(۳) نسخ وقت بدان تبدیل ص‌ك وقت را بدان تبدیل

(٤) یعنی تغیر و تحول را اینچنین شخص را متاثر نمی سازد .

گر چه خالی بود ز صورت بد / بد نماید صور ز صورت خود
کشف این رمز را سنائی گفت / در نیابی که در معنی سفت (۱)
[که بسی از فرشته نیکوتر / دیو روی نماید از خنجر] (۱)

روح را بر مثال آئینه دان / خالی از صورت معاینه دان
چون درو این سه شرط حاصل شد / قابل صورت مقابل شد (۳)
شرط اول تو چه کلیست / بخدا کین مقام بس عالیست
هر که اروی نیست در جهتی / مستردد بود بهر جهتی
بس ز دودن از و بصیقل لا / طبیعی طبع را بشرط صفا
روح را تیرگی ز ظلمت اوست / دیو ار خیرگی ز تهمت اوست
نور فطرت بدوست پوشیده / که پسندیدهٔ که نیکوهیده
ظلمت بحر طی این عیل است / بعضها فوق بعضی این ذیل است
پس بشرط خلو شدن فانی / از وجود صفات نورانی
صورت روح گرچه نورانیست / در عداد حجاب ظلمانیست
نور و ظلمت همه حجاب آمد / صورت عشق بی نقاب آمد
[صورت] عشق بی نشان زان است / زیرا ین پرده ها چو پنهان است
این همه پرده ها ز تعدد بیش / بسته از نور و ظلمت اندر بیش

گر حجابی از ین بر اندازد / آسمان و زمین بر اندازد
روح را نیستی ز سطوت اوست / رهٔ کوشش بسعی خطوت اوست
تا ز اوصاف خود جدا نشود / خلعت عشق را سزا نشود
چون زخود پاک و منخلع گردد / صورت عشق منطبع گردد

(۱) در نیابی بمعنی یعنی تو نمیدانی که چه در معنی راسفته است استفهام انکاری است .
(۲) خنجر دراینجا درست نیاید شاید «معجر» صحت داشته باشد. (۳)-ن-خ قبول، ص، ك، قابل

روح در هر چه بنگرد ز ان پس — نقش معشوق وعشق بیند و بس
این قدمگه مقام تمکین است — غیر ازین نقشهای تلوین است
این مقامیست کز فنای فنا — متحقق شود بقای فنا

فی الخاتمه

یا رب ای قوم کاهل تمکین اند — زبدهٔ کون واصل تلوین اند
همه از آفتاب عزت خویش — جلوه کن بر فلک شتاب ز بیش
بهر طبع رو ندگان طریق — مانده در بحر وجد و شوق غریق
همه در وادی طلب عطشان — شده جویان چشمهٔ حیوان
طالبانیکه صاحب روش اند — همه در کوشش از پی کشش اند
دایم از مکر حرف استند راج — غرق در پای آتشین مراج
همه را شربت قبول چشان — بکمند محبتت بکشان
وارهان از مضیق هستی شان — بکشان جام ذوق مستی شان

منشی جمع ر علی لتعیین
با همین جمع حشر کن آمین

(انجام)



89

عقلنامه

از منشآت

مجدود، سنائی غزنوی



به تصحیح و اهتمام غ « جلالی»

چاپ اول

غزنین سنه ۱۳۳۲

مطبع سنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

(ابتدا) میکنم بنام خدا (۱) — آنکه هست از صفات نقص جدا

اول آخر، آخر اول — نه ابد خالیست از و نه ازل

در ازل (بوده)۲ و (نبوده)۳ وجود — در ابد باشد و بود موجود

ذات او مبداء نظام همه — فیض او قوت قوام همه

خالق نوع و جنس بی سببی — رازق جن و انس بی طلبی

واهب عقل و صورت و جان اوست — نقشبندنگار انسان اوست

همه عالم دو حرف نامهٔ اوست — نفس انسان نه (نقش) خامهٔ اوست ٤

عرش دریای قدرتش نور است — عقل در راه وحدتش کور است

همه را واجب الوجود آمد — ممکناتش همه زجود آمد

همه عالم وجود اوست تمام — (نامی) ذوالجلال والاکرام ٥

(ما باو ٦) دور او بما نزدیک — ما به او روشن او بما تاریک

ذات اورا که از هویت اوست — بیخبر علم ما ز رویت اوست

غیر او نیست قابل و مقبول — عاشق و عشق و عاقل (و ماقول) ۷

هست ذاتش منزه از تمثیل — صفتا و مقدس از (تخیل) ۸

(نیست) زائیده و نه زاینده ۹ — نه امده آخرش نه آینده

بی نظیری منزه از مانند — بی مثالی مقدس از پیوند

---

(۱) بجای ابتدا - ابتدا شاید صحیح تر باشد (۲) بود (۳) (نبود) (٤) نه تنها نقش انسان را افریده بلکه تمام عالم بامر (کن) (شو) او تعالی پیدا گردید (٥) «نام او» مناسبتر است

(٦) شاید بجای «ما باو دور» «ازو دور» مناسبتر است

(۷) بجای ماقول. شاید «معقول» بهتر است

(۸) تخییل - بوزن و معنی مناسبتر است

(۹) شاید بجای «نیستیت» «نیست» مناسبتر است

نبود فعل او بمثل و عرض
گرنه ازجوهر است وجسم عرض

دور رش بی نقاضت بار حدوث
دامن عزت وغبار حدوث

عقل را او کند مدد بر ملک
حاکم مطلق ومقتدر ملك

چون ندانستهٔ حقایق عقل
چه‌خبر داری ازدقایق عقل

عقل ذوقی [چونسبتیت]حاصل (۱)
بحقایق کجا شوی واصل

تاندانی علوم برهانی
خویشتن را ز جهل برهانی

[چون تو در نفس خویش حیرانی
ذات نفس آفرین کجا دانی]

نفس را جوهر بسیطا و کرد
بهمه عالمش محیط او کرد

نور اوجسته در همه ابدان
شده خورشید بر همه تابان

ای سراسیمه هیچ فعلت نیست
[هوس]عالم نفس وغفلت نیست (۲)

تونه در خورد حال خادمی
آدمی صورتی نه آدمی

درمرکب بجز کسافت نیست
روح‌پرور که[جز]لطافت نیست (۳)

[ناطقه] تحفه ایست ربانی (٤)
لطف از لطفهای سبحانی

حکمتی را به نفس ناطقه داد
در تجاویف هر سری بنهاد

وهم فکر و خیال ازو دارد
در حقایق مجال ازو دارد

نور او نفس را کند مدرك
در تن گبر و مؤمن و مشرك

آنکه در عرا وملاهی کرد
نام او احسن الهی کرد

گرچه در علم فیلسوفی تو
همچو خورشیددر کسوفی تو

گه حك[منطقی] ومنطیقی (۵)
وحدت علمرا [سماطیقی](٦)

(۱) - بجای نسبیت ، نیست مناسبتراست (۲) - بجای هوس (هوس) مناسبتر است
(۳)-بجای خبر(جز)مناسبتراست (٤) - ناطقه صحت دارد - نه ناحلفه
(۵)منطیقی(٦)سماطیقی وزن‌راپوره کند

ای طبیعی کم طبایع گیر | پای در نه بی شرایع گیر
این سنا شغل [هرمقدس] نیست (۱) | وین [بنا] کار هرمهندس نیست (۲)
خاور بر دیدهٔ طبیعت زن | بوسه بر درگهٔ شریعت زن
دور از لکار بی بسایط گیر | هر چه او کرد بی وسایط گیر
از هیولی و علت اولی | نه بری زه به حضرت مولی
چه برآید [زروح] انسانی (۳) | چه کشاید ز نفس حیوانی
دل خویش از خیال خالی کن | بیت بردار لا! بالی کن (۴)
عقل فعال را ببر پرو بال | نفس کلی بپای عقل بمال
عقل دیوانه است بر در او | روح بیگانه است در بر او
مهر تابان فکرت از عزت | دست بر سر نهاده از حیرت
خرد از سر وحدت آگه نیست | اندر آن پرده عقل را ره نیست
عجز خلقان ز چهره دستی اوست | بی نشانی نشان هستی اوست
خط مخلوق از ین صفت تام است | جام تحقیق بیش ازین جام است
هرچه جویند عین [تنزیه] است (۵) | هرچه گویند [محض] تشبه است (۶)
هر چه در خاطر آمد او نه چنان | هر چه در طبع راه کرده نه آن
بشر از حد خود بسد رنشود | عقل او بیش ازین قدر نشود
زانچه گفت آدمی و دیو و پری | ذات باری مقدس است و بری
ما من [الحجة فیه] تقدیس (۷) | ما من العقل فیه تهویس
جل [وعلی] و صفتنا جلال الله (۸) | فاق عن فهمنا کما لالله

---

(۱) - مقدس (بقدس) (۲) بجای نیا. بنا بقرینه هرمهندس صحیح تر است
(۳) - بجای زروح زروح باید خواند (۴) بیت کذا فی الاصل؟.. (۵) بجای نزیه تنزیه (۶) بجای محضی (محض) (۷) - بجای الحجه فه، الحجة فیه (۸) - بجای وعن « وعلی »، مناسبتر و صحت دارد

کل وصف انبیا ن عن صفته — ما عرفناک حق معرفته
نیست شکی در استوا و نزول — لیک عقل از [حقیقتش] معزول (۱)
اصبعینش ببین و وجه قدم — روز بان [در کش] از صفات قدم (۲)
از سر ذوق جان کنم تسلیم — بحدیث کلام پاک قدیم
هر که عارف بود بذات خدای — نزند طعنه در صفات خدای
گرچه افشای رمز حق غمزیست — گر بدانی شنیدنش رمزیست
همه را زندگی بدو باشد — نفس نفس جمله او باشد
نیست بی یار در جهان دیار — مست و هشیار و خفته و بیدار
گبرو ترساو کافر و مومن — با میدی نشسته اند لیکن
تو کئی گر کسی فگندهٔ اوست — با همه عیب بنده بندهٔ اوست
چند تفسیر بی بیان کردن — چند تکفیر بندگان کردن
گر دلترا [درایتی] بودی (۲) — وز دو رنگی [فراغتی] بودی (٤)
[آفرینش] بعیل و علت نیست (۵) — حاجت او بهیچ ملت نیست
بندگان جمله با کمر باشند — خواجه تاشان یکدیگر باشند
همه در بندگی بیک داغند — همه کنان میوهٔ زیک باغند
گرچه در ذوق ریك میگردند (٦) — همه از آب چشمهٔ خوردند
کیست کو معترف بصانع نیست — بکمر بستگیش قانع نیست
اندر و کثرت و [تغیر] نیست — حاصل کار جز تحیر نیست
هیچ در کنهه کبریا نرسد — کی رسی تو که انبیا نرسید
قدسیان که بر بسر نورند — با همه قربت از حرم دورند
آنچه بیدار و آنچه در خوابند — صد هزاران غریق این آب اند
دل پر از غصه جای گفتن نیست — در بند ستست دردی سفتن نیست (۷)
همه پویان و در بدر گشته — همه جویان آو و سرگشته
کمرهٔ چند راه پیدا نه — شب تاریك و ماه پیدا نه

(۱) بجای حقیقتیش «حقیقتش» (۲)- ور کش (۳) بجای (در کش) (۳) بجای درایت - درایتی (٤) بجای فراغت - فراغتی (۵) بجای آفرینیش - آفرینش (٦) کذا فی الاصل (۷) «دردی سفتن» فهمیده نشد؟

حل نگردد بگفت مشکل کار / زانکه بی اصلیست آخر کار
مهتر فسو بذات پاک برد / [بصفات] کریما و نگرد (۱)
فائض و باسط ر مجید شدان / عالم وقادر و فریدش دان
ذات پاکش تهی ز طول و قصیر / صفت او کلام و سمع و بصیر
حکمتش هفت طاق آبله گون / کرد روشن بامر کن [فیکون] (۲)
ماه با مهر او بود خندان / چرخ در سقف اوست سرگردان
قدرتش نقشها بر آب زند / سکه بر نقد آفتاب زند
شاخ چاهی هزار دستان کرد / ابر را مهربان بوستان کرد
کوه خارا چو صد نگار کند / نقش دیبا چه بها رکند
خاک را در جهان کون و فساد / در دو حالت دهد رواج و کساد
باد را در بهار نجه کند / ابر را دایگان غنچه کند
دهن شاخ سر و کش دارد / لب جو را بسبزه خوش دارد
مرغ را مطرب گلستان کرد / لعبت غنچه نار بستان کرد
کبک بر کوه ذکر او راند / قمری از شاخ وصف او خواند
گوه از غنچه ها کشوده اوست / قطره از آبها نموده اوست
گل خشبو جمال ازو دارد / چهرهٔ سیب خال ازو دارد
[دارنی] راحلاوت او بخشد (۳) / رنگ گل راطراوت او بخشد
مرغ را درد عشق و ناله ازوست / بوی مشک وقبائی لاله ازوست
بلبل از شوق او زند نعره / گل درد جامه و شود شهره
[آدمی را ز خاک ره برداشت / نقش رویش به نقش خود بنگاشت]
در دندان ما برشته ازوست / بر زبان عقد نطق بسته ازوست
جان شیرین نمی ز[بارانش] (٤) / گل و لی شمهٔ ز ریحانش
نرگس دیده آب ازو دارد / سنبل زلف تاب ازو دارد
چشم سوراخ آشنائی کرد / چشمهٔ آب روشنائی کرد
پستهٔ بسته را بدم بکشاد / صد شکر خنده دردهانش داد
زلف را چون بنفشه درهم بست / بر گل آب دار چهره شکست
نرگس دیده نور دیدن یافت / لالهٔ گوشها شنیدن یافت
پسته یاقوت لب پدید آورد / بسد سفته پر ز گوهر کرد

(۱) بجای بصفضات-بصفات (۲) فیکن - فیکو ن (۳) دار نی را اصل چنین است
(٤) بجای یارانش-بارانش-مناسبتر است

آدمی در جهان خلیفه ازوست　　علم وعقل و کرم [وظیفه](۱) ازوست
آفرینش بجمله گی رختش　　آسمان چترش و زمین تختش
اوست قهارو خلق مقهورند　　اوست استاد جمله مزدورند
آدم آنشاه را بجان داریست　　برزمین کار [و](۲) جهاندار یست
فلکش بنده ایست حلقه بگوش　　ملکش برده غاشیه بردوش
بر فلك خطبهٔ لطافت اوست　　در ملك پاکی ازنظافت اوست
هرچه در علو وهرچه درسفلند　　خواجه تاش طفیل این طفلند
آدم ار کودك است در مهد است　　بس وفادارو بس نیکوعهد است
در جهان این حلاوت ازپی اوست　　کارو ان حدوث (۳) ازپی اوست
این همه گفتگو برای تو بود　　وین همه جستجو برای تو بود
تا بود در نشیمن مرغان　　بلبل نطق قل هو الله خوان
میسر آید ثنای پاك احد　　می فرستد درود بر احمد

در نعت حضرت خواجه هردو سرا محمد مصطفی (صلعم)

خواجهٔ خواجه گان حضرت قدس　　شاه و ماه سپهر خلوت انس
والضحی رنگ روی چون گل او　　مشك [و الليل](٤) بوی سنبل او
ترك تازش سر سپهر بلاغ　　تنگ چشمش زعالم ما زاغ
نور انجم ز روی خرم او　　همه عالم طفیل مقدم او
ببر انگشت لطف در یتیم　　ماه را میزدی میان بدونیم
این همه معجزات آسان است　　عرض او با حیات انسان است
خرق عادات را [حریفی](٥) نیست　　جز بتائید پادشاهی نیست
انبیا جمله راز دارانند　　راست گویان ور استکار انند
هست قرآن نشان صدق همه　　لا تعرف (٦) بیان صدق همه

حق شناسم کرامت و معجز　　فرق ننهم میان شان هرگز
مکر ننمود ده بودونه [نمرد](٧)　　وین همه بودن و بمرد و نمرد
گرچه اوخورد بود یار یکیست　　درنیسان [قطره] با ز یکیست (٨)

(۱) بجای وخلفه ـ وظیفه (۲) بجای (و) ـ او
(۳) یعنی افرینش (٤) ـ بجای ولیلل والليل (٥) بجای «حریفی» کهراهی مناسبترو با قافیه مصرع دوم مطابق است (٦) بجای متعرف لاتعرف مناسبتر (٧) کذافی الاصل (٨) بجای قطر، قطره صحت دارد

اولیا را همه کراماتست — کمترین مایه[کراما]تست(۱)
هرچه از[دیدها]نهان باشد(۲) — بر دل اولیا عیان باشد
گرچه در صورت از بیرون باشد — پیک جاسوس[اندرون]باشد(۳)
معرفت عالمیست بی پایان — بحر بی منتها[است در جریان](۴)
حکمت از بود خلق معرفت است — کنت کنزاً بیان این صفت است
هست کشتی او دلیل نظر — سور ملاح وعقل چون لنگر
سفر و بر بر آنکه با زاجل — در و باید ترا ز دست عمل
بشکند کبك جسم را پر و بال — کندش خاك پر و پر و دنبال
درزمان چون بر آمد[آوازه](۵) — کشکشان میبرد بدر و ازه
پشتها را زغم دو تا بکند — دوستان را زهم جدا بکند
گل رخسار تازه زرد کند — لعبت گرم روح سرد کند
خویش را دل دو نیم گرداند — طفلکان را یتیم گرداند
کامها را حلاوت او ببرد — گل دل را طراوت او ببرد
[آه از آن دم که رخت بر داریم — خاندمان را بجای بگذاریم]
زن و فرزند را وداع کنیم — خویش پیوند را وداع کنیم
دوری از کار و مرگ نزدیك است — روشن است آنکه گور تاریك است
باقی نو الجلال حق ر دان — وان دیگر کل من علیها فان
ای دریغا که دیدهها کوراست — جای اصلی مردمان گور است
چند بر اسپ و بر جنازه روی — روزی آید که بر جنازه روی

(۱) بجای لیر امات کرامات(۲) بجای دیده ـ دیدهات(۳) بجای اندرو ـ اندرون(٤) مصرع ناتمام بپایین جمله تکمیل شد(است درجریان)(۵) بجای اوزه ـ آوازه مناسبتر است

خبر مرگ گیردت ناگاه   نکند سوی چتر و خیمه نگاه
گور تنگ است و جای خرگه نیست   [جز] کفن با تو هیچ همره نیست(۱)
بی‌خبر در سر شراب و کباب   خانه آباد کرده گور خراب
هر که اعمال خود تباه کند(۲)   یار با وی کجا نگاه کند
نشنوح ارز سامری دیدی   وانکه گوساله می‌پرستیدی
ای که گردی همه بگرد محال   رو بگوساله کردهٔ همه سال
ای دلت بی‌خبر ز آتش نور   چه شناسی حدیث موسی و طور
. . . . صحرا شد(۳)   بسته است از میانه دریا شد
آتش از کوه طور پیدا گشت   موسی از [تور] ار شیدا گشت(٤)
بی شراب و پیاله رفت از دست   می نخورده ببوی می شد مست
گر تجلی بکوه خاره کند   کوه را صد هزار پاره کند
راه او در تجلی از مطلع   گفت بگذار هر دو کون اخلع
چون پدید ار اوطمع در کرد   بر جگر زخم لن ترانی خورد
بماند ازو خویش را در آب انداخت   در میان آتشش چو زر بگداخت
[باز چون تاب](٥)عشق برد او را   لحد سوخته سپرد او را
بسر خاک او اگر بروی   بانگ ارنی ز گور [او شنوی] (٦)
عاشقان را سماع خوش باید   تا ابد جاشنان بیاساید
خوبرویان حریف خود دانند   راز هر عاشق ز بر خوانند
تا نباشند عاشقان جانباز   در میان کی نهند با او راز
عاشقی حضرتی نشانت کو   تحفهٔ خاک آستانت کو
شو بدرگاه یار یارب گو   نالهٔ زار وشور [شارب] (۷) کو
نغز باشد بشب در آگاهی   خوش بود نالهٔ سحرگاهی
عاشقان خنده بر زمانه زنند   چنگ در بادهٔ مغانه زنند
سوز دلهاست شمع این مجلس   آه و درد ست محرم و مونس
عاشقان از جگر کباب خورند   وزخم دیده خون چو آب خورند
ساز پرده ز بی‌نوائی ساز   مطرب آه و ناله را بنواز
چنگ شوقت چو ناله بردارد   هر رگی نالهٔ دیگر دارد

(۱) بجای خبرجـ (۲)جای مصرع خالی‌وباین پرشد : هر که اعمال خود تباه کند
(۳)جای مصرع سفید مانده شده است (٤) تور ، بمعنی‌طور
(٥) باز چون تاب (٦) بجای شنیئی شنوی (۷) شارب کذافی الاصل

بیدلان هرزه مان سخن گویند — دلبران راز بی دهن گویند

عاشقان جز دم قدم نزنند — دلبران را ز بی دهن گویند

در خرابات عشق مردانند — که زمین چون فلك بگردانند

تو که باشی که لاف عشق زنی — خیمه برکوه قاف عشق زنی

آنکه در بند خواب وخور باشد — زین جهانش کجاخبر باشد

مرد باید به همت جمشید — بدل ودیده چون مه و خورشید

تا کند در صنائع اندیشه — بت همه بشکند باین تیشه

همه شب در نظر بود چو خلیل — تا شود پیش او ستاره دلیل

چون کند روش از صفا سینه — همه عالم شود چو آئینه

اندرونش پر از شعاع بود — مهر مهرش در ارتفاع بود

رو بدرگاه پادشاه نهند — [داغ] (۱) برروی مهر وماه نهند

عارفانند مرغ این انجیر — عاشقانند مرد این نخجیر

روزگاران عالم غدار — شب بنیان ظلمت شب تار

دوزخ و خلد راعیان دیده — آتش وآب در دل و دیده

فارغ از خواب خور بهرگه خوش — در قفس هاچوقمریان درکش

چون سمندر نشسته در آتش — ماهی آسا در آب عیشی خوش

اندرون از فروغ حق پرنور — گرم گشته زشوق او چون طور

دل شان نوعروس حجلهٔ فکر — لعبت دیده در خلایق بکر

همه چون ذره نیستی هستند — همه از جام مهر او مستند

همه دردی کشان دردآمیز — همه دیوانگان شورانگیز

نردو شطرنج با ادب بازند — هرد وعالم بلاطعب بازند

روزها مست در خرابات اند — روزه داران شب مناجاتند

پردهٔ خود بدست خود بدرند — قطرهٔ می بجان ودل بخرند

روز شب در طرب همی بازند — هرچه دارند جمله در بازند

بندگانند لیک آزادند — غمکشانند و باغمش شادند

کمترانند و رهمه هستند — باپس افتادگان در بستند

کار اندیشه یك بیك دانند — راز پنهان نه فلك دانند

[بردر عشق]دوستان افتادند (۲) — بر بساط زمین چو اوتادند

(۱) ن‌خ واغ ص‌ك داغ

(۲) جای سفید مصرع باین جمله پرشد(بردرعشق)

فارغ از خود بوقت مشغولند عاقلانند لیک معزولند

(۱) در وصف خرابات و فضیلت خراباتیان
و نشانیهای پیر کامل و مرید مخلص

عارفانی به باده خواری فاش عاشقانی مقامر و قلاش

به ضعیفی خویش سخت قوی همه با علم و قوت نبوی

همه هشیار و بیهوشی پیشه عقل کرده چو دیو در شیشه

برنیارند سر ز خم یکدم هالکانند در وجود عدم

بخرابات شو که یار آنجاست بادهٔ روشن و نگار آنجاست

حجرهٔ آزادگان خرابات است جای افتادگان خرابات است

وطن بیدلان خونریز است مسکن بیخودان شبخیز است

مردی آنجا بدست شاید کرد عقل را پای پست باید کرد

هرگز او را خبر ز هستی نیست زانکه بروی خبر ز مستی نیست

بری مستان چه طاعت و چه گناه چه پیاده به پیش [شان و] چه شاه (۲)

تن نازک شکسته در خدمت دل در ایشان درست در صحبت

همه و عالمان صحبت شرع همه [درو] عالمان صورت فرع (۳)

یک صفش را همان قسیسان با کی نالهای قدیسان

در صفی سماکنان پوئینده در دیگر خامشان گوینده

هر یکی در نطق می سفتند با من و او به خلق میگفتند

کین همه تعبیه ز بهر شماست برده باشد که شهر شهر شماست

کیسهٔ خواستم که بردوزم باشم آنجا و دانش آموزم

نزد این قوم خواستم دم زد پیر در حال بانگ بر من زد

که نگفتم ترا که چون اوباش مختصر چشم و بد پسند مباش

چو در آیند عاشقان بسماع یا بگردون رسد ز بهر شعاع

کرد در نامه ایزد بیچون وصف شان الذین [یستمعون] (٤)

گرچه گوئنده از بیرون باشد ذوق ایشان از اندرون باشد

قول باید که سادهٔ گوید داغ بر دل نهادهٔ گوید

---

(۱) نظر بمطالعه مضمون این عنوان اختیار شد (در وصف خرابات ...)

(۲) ن،خ، شان - ص،ك: شان و (۳) ن،خ، درو ،ص،ك، رو (٤) ن،خ، یستعون، ص،ك یستمعون

کشتی از آب چشم باید [وراد] (۱) | تا مگر خواجه در رسد بمراد

دیده بر آفتاب و مه دارد | وز هوا کشتییت نگذارد

چون فرو شد بقعر این دریا | تا بر آید چنانکه باید پا

از پی پیر نا شکسته مرو | خویشتن (۲) رامکن [سبغه] گرو (۳)

راه تجرید را ز غول مپرس | خبر از پیر بوالفضول مپرس

مرهم ریش چون کند افعی | داروی دیده کی دهد [عما] (۴)

پیر باید که راهبر باشد | پاک و چست و باخبر باشد

دلش از درد بهره دارد | مرد چون شیر شرزه دارد

باده از جام شرع خورده بود | خدمت پیر خویش کرده بود

از ته دل بود بحق یکرنگ | صافی از زرق و حیله و نیرنگ

به علایق نباشدش باز ار | وز خلائق نباشدش آزار

پیرمان جمله چشم و گوش بود | محرم راز و پرده پوش بود

مست دیوانه به هش باشد | رند و قلاش و سیم کش باشد

اینچنین پیر پیر باید خواند | باوی اسرار غیب شاید راند

از سخنهاش کیمیا سازند | خاک پایش بتوتیا سازند

طالبی کو مرید حق باشد | راغب من مزید حق باشد

خویشتن را بدو کند تسلیم | همچو مرده بمرده شوی یتیم

تا نگردد مرید از اول نیست | دانکه در بوته اش [معول] نیست (۵)

مرد را تا نیاز مائی تو | بر او راز چون گشائی تو

(خفتگان را مرید نام منه | در رهٔ مرغ مرده دام منه)

---

(۱) ن خ، وراد، ص، ك، نداد (۲) ن خ، خودش را، ص، ك، خویشتن (۳) ن خ، سبغه س، ك، بصیغه
(۴) ن خ، اعما، ص، ك، اعمی
(۵) معول بفتح میم وضم عین و سکون لام بمعنی اعتماد کرده شده

راز هر کس که هست تازه‌تر / بی‌گناه است قول او خوشتر
هست برگشته او ز راه هنوز / هست آلودهٔ گناه هنوز
در دل آواز اوست گیراتر / جانت جز نفس او پذیراتر
نامهٔ بی‌رو درونی نیست / شوقش از روی [رو] خامی نیست (۱)
عاشقی خویش نیست بس پیدا / زخم‌ها خورده است بر سر و پا
بی‌زبان گوش را خبر کرده / [بی‌زبان هوش] و جان و دل برده (۲)
از دمش شعله‌ها نمی‌خیزد / چه عجب گرمی آتش انگیزد
نی در انگشت دیگری زده شد / خون دل [بر زخم] پری زده شد (۳)
نی زدر دل آشکارانی / خون چکان هیچ [نیست بارانی] (٤)
وجد باید که نی وجود بود / دل برین مجمره چو عود بود
آتش از اندرون زبانه زند / شعله در [هزم] زمانه زند (٥)
هر کس از سوز او خبر یابد / هر دلی زان شرر اثر یابد
عشق ز نجیر عقل بگسسته / دل ورقا لب چو مرغ در بسته
مهر بر تو فکنده بر آفاق / عشق با دل چو آتش حراق
کشش [رو] ذوقی و جانیست (٦) / کوشش طبع [خط] جسمانیست (۷)
گر بجنباندت او ترقص برد / ور بجنبی به طبع نقص بود
هر زمانی بهرزه بر جستن / دل خراشیدنست و تن خستن
از سر دست [آستین] مفشان (۸) / به تکلف دگر نگین مفشان
گر بدل بشنوی سماع بود / ور به پا بزنی صداع بود
گر دلت در هوای یارستی / مرغ دل از قفس چکارستی
بدرد بادبان از زورق را / بشکند صد هزار زورق را

(۱) ن-خ رو، ص-ك، روی (۲) ن-خ، بی هوش، ص،ك، بی زبان هوش (۳) ن-خ، برخم، ص، ك، بر زخم
(٤) مصرع ناقص بود لذا به این جمله پر ه شد (نیست بارانی) (٥) ن-خ - هزم، ص،ك- هیزم
(٦) ن-خ-رو، ص-ك، روی، (۷) ن، خ-حظ ص،ك خط (۸) ن-خ، استن، ص،ك، استین

راه رو راه حرمت مردان — همچو کوهست در خم چو کمان

هر که چیزی بدید ازین جا دید — هر که زین ره بشد بحق برسید

جهد کن تا بدین مقام رسی — نردبان ساز تا به بام رسی

روی بنمایدت حقایق غیب — با خبر گردی از دقایق غیب

خانقاه آشیان مرغ صفاست — گلشن عیش و بوستان وفاست

صوفیان خاصگی درگاهند — خرقه پوشان صبغة الله اند (۱)

خرده بینان و تیز بینانند — بی نشانان هم نشینانند

دلشان درد نوش درد آشام — چاشت در روم خورده شام بشام

نقش راحت ز لوح دل شسته — غم و غصه بجان و دل خسته

همه فارغ ز عالم و آدم — همه پوشیده جامهٔ ماتم

چون کمان هرچه زوست شکل کمان — زانکه کژ خانه است همچو کمان

هر که در خاطرش کژی بنشست — چون هدف خاکسار شد پیوست

در دلی کو چو تیر راست شود — وهم را کی نشست خواست شود

راست اند از باش در صف دین — تا سعادت پذیر شدت به یقین

گر ترا وهم و فکر و ادراکست — دو ربالش [از زما] که اشراکست (۲)

طاعت یار در خرابات است — بجز از هرچه خوانیش وات است

در رهٔ بند کیش مخلص باش — پاک و صافی چو زر خالص باش

دین چو دریا و دل چو غواص است — گوهر [شبچراغش] اخلاص است (۳)

چون تنت پاک شد ز کبر و ریا — گیر تا گویدت بگیر و بیا

در توکل بخدا و استعانت از و تعالی و ذم مدح بنده (۴)

پس از بن روضهٔ توکل جوی — بوی راحت ز نفخهٔ گل جوی

(۱) بالکسر ملت و دین محمدی (۲) ن، خ، رماص، ك، از ریا
(۳) ن، خ، شبجراغش، ص، ك، شبچراغش (۴) عنوان بالا اختیار شد

(چون ستانی نوال او خوشتر / بخشش بی زوال او خوشتر)
همه خواهنده است و او غنی / همه محتاج و او ست مستغنی
ربی الله که پرورد هر کس / حسبی الله که بنده او را بس
در همه کار یاریت زو خواه / دست ازین ناکسان بکن کوتاه
مستمند بنده را که بد باشد / مدح مخلوق ذم خود باشد
[بهمه ناکسان اهانت کن / بخدای خود استعانت کن
چه گشاید ز پیشوای چند / چه توان خواست از گدائی چند
بنده از پادشاهان خواهد / رایت خویش ز آسمان خواهد
چه شود بنده از شمار خلاص / نخورد لقمه جزز مطبخ خاص
باده از جام مهر جانان به / دو سنگانی بمهر سلطان به
گوشهٔ گیر و بشنو از من پند / بفشان دامن و در اندر بند
مکن ای دوست بیا خود این بیداد / نان ازان کن طلب که جان بداد

درفواید صبر و استقامت و شکر و قناعت کردن به چیز یکه
... افرید گار بانسان میدهد وتوبه از مناهی

صبر کن تا بکام خویش رسی / تو بدر دی بجام خویش رسی
مردم از روزگار صدر شود / بدو هفته هلال بدر شود
میوه از شاخ خشك صبر آرد / صبر دل را ز غصه بگشاید
گل شود قطره ها که ابر آرد / خندهٔ آن دهان بفرساید
صبر آب حیات عیش کند فراغ / قطرهٔ سنگ را کند سوراغ
صبر کن ساخت محنت ایوب / صبر برد اخت راحت یعقوب

همه کامی ز صبر شاید یافت نبود وصل از شکیبه شتافت
شکر بس وحشیی است صیدش کن مرغ بس بادیست قیدش کن
شکر بسیار نعمت افزاید ما در شکر این خلف زاید
با کرم های او ترا چه غمست ظاهر و باطنت پر از نعم است
گوشهٔ گیر عزم طاعت کن وانچه دادت بدان قناعت کن
به ازین در جهان بضاعت نیست طلب مال جز اضاعت نیست
گر بود گر هر خردمندی پادشاهیست کنج خورسندی
مایهٔ عز جاه و آمال است مایه بهتر یغش اعمال است
هر که زین شرع واگرفت چراغ شد دلش فارغ از فروغ فراغ
تو چه دانی که این سعادت چیست [در شره] قانع عبادت چیست (۱)
عاجز و بی مدد و افگنده خاک درگاه شاه را بنده
دود از بی سری بسر هر جای میخورد زخم میفتد بر جای
خاک میدان شاهی بود سم اسپ سپاه می سود
گوی سرگشته گی بقا گیرد روشنی همه از فنا گیرد
خواجه گر توبهٔ نصوح کند هر دمی عالمی فتوح کند
تو بهتی کن که توبه گفتن نیست باز گفتن چو نان خفتن نیست
رو بیکبارگی بدرگاه آر تحفه از ورد ناله و آه آر
چند ازین بیکسی و بیباکی چند تر دامنی و ناپاکی
توبه بس با قیست توبه بیار [چامهٔ] تن به آب دیده نگار (۲)

(۱) ن ـ خ درشره ص ـ ك «درشرع»
(۲) «ن، خ» چمه «ص، ك» چامه.

در صفات عاشق و عارف و ترک عیش فانی و سوختن و ساختن در راه طلب مولی و برای زاد آخرت در دنیا کشت خوبی کردن

ظاهر از خرقهٔ منور کن — باطن از حرمتی معطر کن
چرخ دلو کبود از آن دارد — که آتش مهر را بجان کارد
زهد از خرقهٔ دوتا دارد — زانکه سجاده بر هوا دارد
عارفی پایه دار و سرگردان — عاشق نور معرفت میدان
عاشقی را صفا چنین باشد — گر توانی طریقت این باشد
هر کرا دل ببرد از و بگریخت — هر که با او بخت خویش ریخت
هر که او دست سوی مالش کرد — عاقبت خورد پایمالش کرد
خمر او را خمار بر اثر است — تم او زخم خار را ثمر است
نوش او را مچش که نیش خوری — شیر مستان که خون خویش خوری
این چنین کس بدوست کی شاید — دل بمهرش کجا بیاساید
صحبت ماهروی عقبی جوی — دست از تن بآب دیده بشوی
پیشتر رو که اندرین ساحت — نبود هیچ لذت و راحت
این جهان پیش خوار عاریت است — عزم ره کن که مقصد آخرت است
کم کن آزار تحفه پیش فرست — زاد بر دار و نزل خویش فرست
گنج باشد هر آنچه خود داری — چنگ وارث بود چو بگذاری
گر اجل در رسد که دفع کند — مال و ملك و سرا چه رفع کند
بسکه پرداختند خانه و کوی — همه هستند خر فعال گوی
وا سپردند خسروان آفاق — جسته از بهر مالها من و اق

هر گیاد آر بسکه خندیدی — ز انچه رفتند هیچ و ادیدی
هر گیاه مرگ در کمین باشد — غافل از کار خود چنین باشد
کاروان رفت و بار بربستند — خانها خالیست و در بستند
زاد کو برگ راه چیست بگو — مونست زیر خاك کیست بگو
آخر این راه طریقتیست طریق — ونه در این ره شریعتیست رفیق
انبیا را که دین فرستادت — اولیا شرح این سفر دادت
مرد این راه [ره ببرد] به بهشت (۱) — هر که آن روضه خواست اینجا کشت
سفر خوب و ره آبادان — منزل کاروان آزادان
دشت سرد و زمینش پر لاله — ریخته دیده بر سرش ژاله
چون نعز و لاله زاری خوش — سال تا سال نو بهاری خوش
پیشهٔ رهروانش تاختنست — سوختن در بلا و ساختن است
رهروی کز رهٔ دل آگاه است — فوطه بندد که راه در راهست
گشته بر نفس قادر و قاهر — سفری کرده باطن و ظاهر
گل دل را سرشته ز آسایش — جامه و سینه پاك از آلایش
روز و شب پیش رفتن و گفتن — سخنش بهر رفتن و خفتن
خدمت با سزاو شایسته — صحبتی با وفا و بایسته
خرم و شاد گشته با غم خویش — همه چیزی نهاده با کم خویش
هر چه شهوت تمام طی کرده — همه از خود به تیغ پی کرده
شب خلوت چو شمع پیوسته — گرم و سوزان و نرم آهسته
در جهان در بدر چه می گردی — واله و بیخبر چه می گردی

(۱) ن ، خ ، راه به برد ، ص ، ك ، ره ببرد .

در جمعیت خاطر و آگاهی دل و یاد خدا گوید وهم آهنگی زبان را بادل در زبان ذکر لازم شمارد

جمع کن خاطر پراگنده   تاز معنی شوی [پراگنده](۱)
بنده در فکر صنع یک ساعت   بهتر از شصت ساله در طاعت
فکر پراست عقل چونمار است   همچو مرغ بلند پرواز است
گر چه بر شاخ دل مقر دارد   هر دو عالم بزیر پر دارد
گاه در خاکدان فرش بود   گاه بر شاخسار عرش بود
هردمی همی بود بکاری نو   هر زمان میکند شکاری نو
وقتی از نور ماه لقمه خورد   وقتی از مهر تیز در گذرد
گاه از زین چرخها گذاره کند   کرسی وعرش پاره پاره کند
گاه بال کبوتری گیرد   گاه باشد که اختری گیرد
چون شود از نشان عیان همه   شاخ گیرد از ان میان همه
خسروی باید از برای شکار   نگند هر کسی هوای شکار
باز با چشم بستهٔ چکنم   پر و بال شکستهٔ چکنم
باز دل را شکار فکر آموز   عندلیب زبان بذکر آموز
ذکر حق پرورد زبانت را   ماهی چشمهٔ دهانت را
آنچه دل را بجای جان داروست   گفتن لا اله الا هوست
گر دلت با خبر بود یاد است   ورنه بانگ غریو بر باد است(۲)

(۱) پراگنده بمعنی پر - واگنده (مالا مال)
(۲) حضرت دریاد خدا آگاهی راشرط داده وذکر بی‌حضور راذکر نشمارد یکی از متصوفین متاخر ازین ارشادسنائی چنین الهام گرفته است :
دل آگاه می بایدو گرنه
[illegible]

جان بپاداش پرورد هر کس | دل بنامش قرار گیرد و بس
نام او را ز نامهٔ احدیست | کیمیائی سعادت ابدیست
نغمهٔ بلبل خوش الحان است | مدد جان هزار دستان است
بر درش هر سحر بپا تک وفغان | قمریان ناکرند و سر جنبان
طوطیان این نوا نواخته اند | بلبلان این ترانه ساخته اند
گرچه باوی بخوانده کبک وری | نالهٔ شوق بین و نوحه گری
هر که شوقش چه زر گداخته نیست(۱) | هیچ ذوقش زصوت فاخته نیست
چون دل از یاد دوست واماند | شوق زنجیر او نجنباند
[شوق] وشوق درگا هنند (۲) | متقاضی عشق الله اند
پیش او آفتاب معرفت است | جرعهٔ از شراب معرفت است
شمع دلهای دیده دوخته گان | شعلهٔ از نهاد سوخته گان
نبود نور خانهٔ مشتاق | بوی حراق و سینهٔ عشاق
با زیبا بی زاری قمری | هر چه یابی ز نالهٔ قمری
مرغ بر شاخها بدین نالد | سرو در باغها بدین نالد
آسمان ها ز شوق می گردند | قدسیان جمله اندرین دردند

کالبد خرگه و دل میر آن است و عشق با ذوق باید بود

تاراه بحریم قرب احدیت پیدا شود

هر دلی را که نیست آتش شوق | بی خبر باشد از حلاوت ذوق
کالبد خرگه است دل میرش | ذوق در طبع چاشنی گیرش
عیشها در کنار او باشد | لطفها جمله یار او باشد
عاشقانی که عشق می بازند | دردو عالم بذوق می نازند
همچو او کس نبود محرم لطف | راهها او برد بعالم لطف
او فرستد [صبا بر] لاله(۳) | او شود سوی عشق دلاله
ماه را او ز باب نشناسد | ماه را در حجاب نشناسد
معنی از بهر اوست گوشه نشان | حرف بر بوی اوست مهر آگین
عالم ذوق خوش فتاد مرا | بس کنم زانکه عشق داد مرا
نکتهٔ ذوق را بعاشق گوی | بهر عذر را به پیش وامق گوی

(۱)-یعنی خواندن چنین کس از آواز فاخته فرق ندارد-(۲).ن-خ شوق ص-ك، شوق، شو ق، وثوق،
(۳)-ن خ، صبا، ص، ك «صبابوی»

مرد بی عشق جماد و دل بی‌سوز رماد است و برای پیدا کردن درد بخدا التجا می‌برد و لطف او تعالی را خواستار است و طلب آمرزش میکند

مرد بی عشق را جماد شمار / دل بی‌سوز را رماد شمار
زندگانی عبارت از عشق است / دل و جان استعارت از عشق است
در رهٔ عشق پای سر باید / سر او را از جان سپر باید
تا نگردد روان بسر پرکار / ننشیند دمی بسر پرکار
دایره سر بسر کجا گردد / تا کمر گرد نقطه در گردد
خامه سر بذل کرد پیش نقط / تا ببوسید زلف شاهد و خط
نشنیده ز نور الجلال یقین / گاه طٰه بگو تو و گه یاسین
[خوش](۱) بود بر خدا ثنا گفتن / وز سر سوز ربنا گفتن
ملکا گرچه ما نمرد توئیم / دست پرورد سوز و درد توئیم
ملکا عاصیان غمزده ئیم / دست در دامن کرم زده ئیم
عاجزی چند بی سروسامان / باد در دست و خاك در دامان
میکنیم از سر گنه کاری / ناله و آه و گریه و زاری
لطف تو دستگیر هر خجلست / عفو مومیائی هر شکسته دلست
رحمتت کارساز رنجوران / کرمت دلنواز مهجوران
حلم تو پرده پوش رسوائی / علم تو نور [بخش] شیدائی (۲)
لطف تو دستگیر بیکاران / فضل تو پای بند بی یاران
بسته ائیم دائما فضلت / گر نه ائیم طاقت عدلت
گرچه رحمت ز جرم ما بیش است / ورچه عزت ز ذل ما بیش است
بر درت ذرهٔ ز عجز و نیاز / بهتر از صد هزار حج و نماز
چه عجب گر عذاب ننمائی / وز سر لطف عفو فرمائی

(۱) ن-خ. خویش، ن، ك، خوش (۲) ن، خ، نور پوش، ن، ك، نور بخش

در گذاری ازین تیه کاروان … رحمت آری برین گمه کاروان
ذوالجلالا لاجلای جان بودی … مرهم ریش خستگان بودی
تشنگانیم ژاله بر سان … وز نوالت نواله بر سان
بس غریبیم چاره ساز توئی … بس گدائیم بی نیاز توئی
هر شبی رحمت از تو خواسته ایم … به امیدی به صبح [خواسته] ایم (۱)
کرده ایم از برای خوشحالی … پهلو از جامه خواب خوش خالی
ای بسا شب که گشته ام در کوی … ربنا ربنا ظلمنا گوی
کس ما نیست انت مولانا … هیچ ما نیست تحفه وارحم نا
واعفی عنا توئی حلیم وشکور … در ازل بوده رحیم و غفور
گر تو بر بندگان نبخشائی … گره کار مان نبکشائی
بر که گردید فقرما که روید … بنمایا بر ... کرئی کر ن بند (۲)
تا نبخشی ز سینه غم نشود … رحمتی کن خزینه کم نشود
شرمساریم پرده مان بمدر … خاکساریم آب مان بمبر
همه بر درگهٔ تو [معتکفم] (۳) … بگناه گذشته [معترفم] (۴)
کرمت را نگاه میداریم … دامنت را ز دست نگذاریم
خاک سجده بخون بیامیزیم … حلقهٔ از درت در آویزیم
بوریا وار روی خاک آلود … دل ومحراب گشته دود اندود
آتش اندر نهاد چون قندیل … رو بدریوزه کرده چون زنبیل
بر نخیزیم ز آستانهٔ تو … ننشینیم جز بخانهٔ تو
بر نداریم سر ز خاک رهت … تا بخوانی بلطف پیش گهت

(۱) ن ـ خ ، خواسته ایم ص ، ك خاسته ایم (۲) كذا في الاصل (۳) ن ، خ متمکم ص ، ك ، معتكفیم
(۴) ن ، خ متعرفم ، ص ، ك معترفیم

جان ما شد بسوی مائده — نامد از اعتکاف فائده
گرچه بر درگهت ندارد قدر — روز عیدم شفیع بس شب قدر
[روزعیدم] نه سر و نه منزل (۱) — روز عید است ر بغا ا نزل
هر که نه عیدش از هلال بود — عیدش از وجه ذوالجلال بود
این سنائی که روسیاه تر است — وزهمه کس که پر گناه تر است
بعد هستی لقاو بر داده — گشته حیران زره بیفتاده
[خجلم من] ز بس گنه کردن (۲) — لاشه در گل فتاد تا گردن
[گر نه بخشی تو] کار بس دور است (۳) — هرچه کردم هبای مستو راست

میفرستم بچرخ پیوسته — ناله زار و آه سربسته
از دو چشمم سرشك چون بچکد — از دل سنگ خاره خون بچکد
جز بدرگاه تو ندارم راه — نبرم جز به حضرت تو پناه
بنده گر در گنه گرفتار است — نامی از نامهات غفار است
من پلید گناه و تو پاکی — جز پلیدی چه زاید از خاکی
خوان نهادی مرا نصیب فرست — یکنواله بدین غریب فرست
گربه را ریزهٔ ز خوانی ده — کم ز سگ نیست استخوانی ده
بندهٔ از بهشت نعمت بس — قطرهٔ از زلال رحمت بس
راندم از خون دل زدیده دو جو — موج دریای فضل و عفوت کو
اندران تنگ جای ظلمانی — میکشندت بسوی پیشانی
بار گردن نهاده سر در تن — غل آتش نهاده در گردن
زاهدان را بموکشان برده — عالمان را به طیلسان برده
همه را روسیاه چون پر زاغ — کرده آتش جبین و پهلو داغ
کار عاصی بصد نکال شده — ن و اندام چون ذکال شده
همه را راه عذر بربسته — دست مالك كشاده در بسته
آه اگر لطف او نگیرد دست — کس ازین هول چو نتواند رست

(۱) خالیگاه مصرع به(روز عیدم) پر شد
(۲) خالیگاه مصرع ضرورت بهجمله (خجلم من) پر شد
(۳) « « « « « (گر نه بخشی تو)» »

او رهاند ز دوزخ این همه را / او رساند بمرد چون رمه را
او رهاند ز هوی برف بهار / او برون آورد ز لیل نهار
عمل بد ز نیک بر دارد / معصیت جمله طاعت انگارد
همه را سوی خلد راه دهد / ملک وشاهی و تخت و جاه دهد
مامن انس و منزل شادی / منزل خوشدلی وآزادی
جای آسایش و سرای سرور / خاکش از مشک و عنبر و کافور
عرصهٔ با نوا و روحانی / ساحت دل کشای و نورانی
غرفه یاقوت وخیمه ها از زر / خاکش از زعفران از عنبر
آب او خوشگوار باد نسیم / جام آورد شربتش چون سیم
نور جسته ز طرفهای کله / حور در جلوه از بسی حله
باده را طعم ز نجبیل بود / آب در چشمه سلسبیل بود
ماه رویان پاک پاکیزه / هر نفس باز گشته دوشیزه
نازنینان دلبر خوش خوی / آب و می شیر و انگبین در جوی
مرغ بریان گهی و گه پران / حور گه بر کنار گه بر ران
میزند موج صحن قصر ز حور / دم داؤد بر کشیده ز بور
انبیا در جوار و هم پهلو / اولیا هم نشین و هم زانو
رسته از دست مرگ چنگ خراب / جسته ار رنج گور بیم عذاب
جمله اسبابش از بقا باشد / همه آرایش لقا باشد
همسرت حور و همدمت غلمان / همه را نور و خادمت غلمان
همدمان چو شبلی و ذوالنون / بندگانی چو لولو و مکنون
روضهٔ خرم و خوش و پر نور / ساقی باقی وشراب طهور
تختها در هوا روان گشته / عرش بالات سایه بان گشته
مالک باقی ترا کند تملیک / شادو خرم نشسته عبدو ملیک
نشنیده گوش بنده کلام / ادخلوها خطاب تحته سلام
اینچنین راحتی بهر خواران / نبود در خور جگر خواران
ملک عاشق جمال تو ئیم / منتظر بودهٔ جلال تو ئیم
کر چنین باغ احسن الحسن است / بنده را بی جمالت [این حسن] (۱) است
ما نه مردان باغ و بستان ئیم / مانه در بند آب حیوانیم
روضهٔ سبز و آب را چکنیم / ما کباب و شراب را چکنیم
ما بغیر از لقا نمی خواهیم / ماز تو جز ترا نمی خواهیم

(۱) ـن خ، حسن است، ص، ك نه حسن است.

چند مان مکر و شهد و شیر دهی / چند مان غصه و زحیر دهی
ز آتش شوق تو گداخته ایم / سالها نرد عشق باخته ایم
درد کو هر به تشنگان ده / جوی باده بمی پرستان ده
سر ما را بتاج حاجت نیست / تن مارا دواج حاجت نیست
ما بدین قدر سر فرو نناریم / ما بتو بیش ازین طمع داریم
درد ما را دوا توانی کرد / مرهم ریش ما توانی کرد
نه بدین [شرط مان] (۱) بیاوردی / نه بدین قدر دوستی کردی
تو بخود راه دادهٔ ما را / مهر در دل نهادهٔ مارا
دوستی را تو کردهٔ آغاز / [توهنر] (۲) دردهی به نعمت و ناز
ما گدا نیم تا ترا خواهیم / ما که باشیم تا لقا خواهیم
ملکا گر نواله بیش از ماست / بر کم آیین جواله بیش از ماست (۳)
لطف باری نقاب بر دارد / در تجلی خطاب بر دارد
گرچه من مفلسم کریمی تو / ور چه من ناکسم رحیمی تو
گرچه این بنده سخت نااهل است / پیش فضل تو عفو هم سهل است
گنه هم گرچه بی رضای تو بود / چکنم من نه هم قضای تو بود؟
در ازل سر گذشت خود کردی / در ابد [ازرئی] (۴) بیاوردی
هم تو بخشا که بر تو یك حرف است / قعر دریای رحمت ژرف است
صفت رحمتست لطف و نواخت / بی غرض کارها تو دانی ساخت
پادشاها امیدوارم کن / رحمت خویش در کنارم کن
جز نیاز تو نیست سلوت من / جلوه گردان عروس خلوت من
کآنچه درین نسخه هر کرا سمع است / علم دنیا و آخرت جمع است
هر چه در کیمیا و حیلا یست / با مزید دیگر درینجا یست
گرچه صاحب نظر درین طبقه / مشهدی چون حدیقهٔ حدقه
ملکا گر سخن پژولیده است / دل دیوانه سخت شوریده است
باز پوشان مرا بدامن عطف / دانهٔ ده مرا ز خرمن عطف
دردم واپسین بیامرزم / کز فراق عظیم میسوزم

هم بیادت دلم معطش دار
هم زبانم بذکر خود خوشدار

«انجام»

(۱) ن-خ. سرطان ص، ك شرطمان (۲) - ن - خ ز، س،ك، هنر دردهی (۳) کذا فی الاصل؟
(۴) - ن-خ أرزهی، ، ص، ك ازرهی

113

مثنوی

بهرام و بهروز

از منشأت

مجدود سنائی غزنوی



بتصحیح واهتمام «غ» «جلالی»

غزنین چاپ اول ۱۳۳۲



مطبع «سنائی»

بسم الله الرحمن الرحیم

(آغاز منظومه)

اینچنین گفت راوی همه دان	که بعهد قدیم درهمدان
دو برادر بیکدیگر بودند	کدخدایان و معتبر بودند
یك برادر بنام خواجه عزیز	نام آن خواجه خسرو آمدنیز
همه اسباب شان مهیا بود	هرچه بایستنی ز دنیا بود
باغ بالا و آسیاب نشیب	داشتی هریکی بیرون ا (زحسیب)
گلهٔ گوسفند شان بسیار	اسپ صدصد شتر قطار قطار
را (غنیمت) رفیق هم بودند	در مصیبت شفیق هم بودند
خواجه خسرو که سالش افزون بود	حشمت وملك مالش افزون بود
دختری داشت نام او گل چهر	چهره اش رشك ماه وغیرت مهر
دو پسر داشت آن رفیق دیگر	هرپسر راولی طریق دیگر
مهترش خانه سوز و دیوانه	کهترش دلفروز وفرزانه
اولین تلخ طینت و بد خوی	دومین تیزفهم وشیرین گوی
اولین بود نام او بهرام	بود بهروز دومین رانام
هرسه عم زاده دختران وجوان	میشدی روز در دبیرستان
وقت آزادی آن سه جانانه	آمدندی بهم سوی خانه
هرسه درحسن بی نظیر جهان	هرسه درشکل دلپزیر زمان
گرچه دختر بچهره نیکو بود	آدمی خصلت وپری رو برد
لیک بهروز طبع نیکو داشت	راستی زان سه طبع نیك'و داشت
هر سبق کوستاد (میدادش)	تا(بمردن) نمیشد از یادش

---

(۱) ن - خ حسب ص حسیب (۲) ن - خ غنیمست ص غنیمت
(۳) ن - خ میداوش ص میدادش (٤) ن- خ بمرون ص تابمردن

سبقی را که اختیار نمود — حاجت گفتن دو بار نبود
همهٔ روز علم می آموخت — جهدوجد کرده علم می اندوخت
چون زمکتب شدی سوی خانه — بنشستی بجا بزرگانه
افتخار همه تبار و بار — همه خویشان امیدوار باو
گر شدی میل او بهزل ومزاح — (نزدی)دم مگر بخیر وصلاح
بوده درپیش خلق چون پسته — (دهن) از حرف پوچ بر بسته
چون کشیدی دلش بگفتن نغز — لب کشودی چوپستهٔ پر مغز
بس که در کارها تامل داشت — هرچه پیش آمدی تحمل داشت
ایک بهرام از نحوست ذات — بودناساز کار و بدحرکات
هرچه استاد یاد میدادش — او هماندم بباد میدادش
هرچه زین گوش آمدی بدرون — از دیگر گوش اوشدی بیرون
وقت خواندن نبود از سبقش — حاصلی جز شمردن ورقش
در سبق خواب می ربود او را — سبق افسون خواب بود او را
سبقش بود همچو افسانه — (که درآید) بگوش دیوانه
لوح چون در کنار خود دیدی — مرده لوح مزار خود دیدی
کار او بود پیش تخته سکوت — (مرده‌سان)پیش تختهٔ تابوت
وقت تکرار بیگناهی چند — گرد حفظ سبق ببانگ بلند
اوهم اندر میان بلند آواز — کرده دشنام اوستاد آغاز
بود مکتب پراز پری زاده — در میان اوچو دیو افتاده
دیواندر میان حوری چند — ظلمتی درمیان نوری چند

۱ـ ن: خ نزوی ، ض نزدی م ت « نزوی دم مگر بخیر و صلاح »
۲ . « « وهن « دهن « « دهن از حرف پوچ بر جسته »
۳ « « ورایه « درآید « « که‌درآید بگوش دیوانه »(٤) مرده‌سان

هیچ کاری نداشت بانگرار ‌‌ ‌‌ بود آزار کودکانش کار
یك پسر را نهان زدی مشتی ‌‌ ‌‌ دیگری را کشیدی انگشتی
خار افگنده پیش راه یکی ‌‌ ‌‌ سوزن اندر نشست گاه یکی
هر زمان برده از رهٔ تلبیس ‌‌ ‌‌ کودکی را ز راه چون ابلیس
هرطرف کودکی ازو بفغان ‌‌ ‌‌ مکتب از داد خواه او دیوان
بود اورا ز خوردن اب پر ‌‌ ‌‌ لب باگنه بسته همچو شتر
از لتش هچگونه سود نبود ‌‌ ‌‌ ات کسی را چو او نباشد بود
سوی مکتب شدی صباح از بیم ‌‌ ‌‌ همچو عاصی روان بسوی جحیم
شب از انجا روان شدی خندان ‌‌ ‌‌ چون گنه کار رسته از زندان
چون ز مکتب بخانه رفتی باز ‌‌ ‌‌ کردی آزار این و آن آغاز
همه خویشان او (دران) خانه ‌‌ ‌‌ وه چه خویش آشنا و بیگانه
گشته رنجور ضربت قهرش ‌‌ ‌‌ مانده مخمور شربت زهرش
همه افتاده در شکنجهٔ او ‌‌ ‌‌ رنجه یکسر زدست و پنجهٔ او
کار او جز شکست وریخت نبود ‌‌ ‌‌ وز زیانکاریش گسیخت نبود
اگر از خانه آمدی بیرون ‌‌ ‌‌ بود آشوب او ز خانه فزون
هر که ناگه گذشتی ازپیشش ‌‌ ‌‌ (زدی) از طعنه برجگر نیشش
ور معارض شدی بآن خودرای ‌‌ ‌‌ بزدن افگندیش از پای
سر بسر لاابالی و اوباش ‌‌ ‌‌ بهر جنگ وجدل شدی همتاش
گوش را کرده از نصیحت کر ‌‌ ‌‌ نه ز مادر خوشان و نی ز پدر
مدتی اینچنین بسر می برد ‌‌ ‌‌ راستی را زحد بدر می برد

ن ـ خ (وران) ص دران م ، ت (همه خویشان او دران خانه)
» » (زوی) صحت زدی م ـ ت (ز دی ا ز طعنه بر جگر نیشش)

اغاز سرکشي بهرام و نشستن و برخواستن با بدان ونصیحت بهروز باو ـ ازهم نشینی بدان وبد کیشان

راز پرد از این بیان ملیح
آن بیان میکند بلفظ فصیح

که چو بگذشت چند سال تمام
بنحوست نهاد سر بهرام

گشت سرکش چو شعلهٔ آذر
هیچکس را نمی نهادی سر

همچو سوسن زجای بر جسته
خنجر وتیغ بر میان بسته

هر که گفتی سخن به تیغ زدی
بسخن تیغ بیدریغ زدی

نشدی طبع سرکش بهرام
غیر بهروز هیچکس را رام

بس که کردی نصیحتش همه روز
داشت بهرام وحشت از بهروز

گرچه بهرام کم شدی پیشش
دوست میداشتی ز حد بیشش

پند بهروز گوش می کردی
زهر گر بود نوش میکردی

زانکه بهروز مرد حق گو بود
همه جا حق بجا ادب او بود

گرچه بهروز خورد بد دسال
داشت اما بزرگی بکمال

علم او را علم فراخته بود
درنظر ها بزرگ ساخته بود

روزی آزروزه‌ها مگر بهروز
رفت بیرون ز طالع فیروز

دیده بنشسته پهلوی بهرام
چند فرد از عوام کالانعام

وه چه انعام از سباع بتر
شکل‌شان داده ازنزاع خبر

همه او باش مفسدو بی باك
باکشان قلب و لب‌شان ناپاك

همه بربسته ازحیا دیده
کرده افعال ناپسندیده

خواند بهرام را بجانب خود
ساخت درخانه‌اش مصاحب خود

گفت منشین با بن تبه کیشان
تا نسوزی ز آتش ایشان

چون بگر کسان رفیق گردمیش | عاقبت در فنا نهد تن خویش
کس که با ناکسان قرین شد رفت | خس که با شعله همنشین شد رفت
نیکوی با بدان بد کسر دار | هست بر سینه گرم کسر دننه ار
یار بد غیر کار بد نکنند | چکنند بد که کار خود نکنند
نشنیدی مگر تو از مردم | مثل لاك پشت با کژدم
گفت بهرام کی بدانش جفت | این مثل را تمام باید گفت

افسانه کژدم و لاك پشت

گفت کندر کنار دریا بار | کژدمی شد بلاك پشتی یار
هر دو بودند با ریك دیگر | محرم و راز دار یکدیگر
خواست تا لاك پشت از ان ماوا | رخت خود را کشد بدیگر جا
گفت با کژدم ای رفیق شفیق | میروم گر خدا دهد توفیق
چون درین جا نمیشود بسرم | بحلم کن که عازم سفرم
گفت کژدم نباشد از یاری | که مرا در فراق بگذاری
روزم از هجر خود مسازسیاه | یا مرو یا مرا ببر همراه
لاك پشت از حدیث او بشگفت | ما نداو را زروی یاری گفت
که منم بحری و تو صحرائی | همره من به بحر چون آئی
کژدمش گفت قول من بپذیر | کرمی کن به پشت خویشم گیر
لاك پشتش به پشت خویش گرفت | بعد از ان راه بحر بیش گرفت
کژدم اندر میانه غرقاب | نیش بر پشت او زدی بشتاب
نیش او گرچه کار گر نشدی | سر نیشش بلاك در نشدی
لاك پشت آن صفت ازو چو ندید | سخت از فعل زشت او رنجید

گفت با من چرا شدی دشمن — نیش بهر چه میزنی بر من
دشمنی را اگر کمر بندی — از من اکنون نه طرف بربندی
سرخود گز فرو برم در آب — چون توصدرا کشم درین غرقاب
گفت کژدم که دوست دارتوام — نیستم دشمن تو یار توام
نه ز کین میزنم به پشتت نیش — ذات من میزند جو هرخویش
بر تونیشم نه از سر کین است — مقتضای طبیعتم اینست (١)
مردم بد همین صفت دارد — که ترا بی سبب بیازارد
شك میاوردرین که مردم بد — هست بدتر بسی ز کژدم بد
کژدم بد اگر زند نیشت — بر نیارد زمذهب و کیشت
مردم بدبهر کسی (٢) که نشست — دین ودنیاش را بداد زدست
کیستند این گروه نادانان — بغلط رهزن مسلمانان
از خودواز خدای بی خبر آن — (٣) باد دوچار پای همچو خران
نه ز مقصد وقوفشان بمراد — نه ز مبدء رجوعشان بمعاد
ظاهر اگر بشکل انسانند — باطنا با بهیمه یکسانند
نشوی یار این تبه کیشان — ور نه خواهی شدن بتر زیشان
با بدان کم کن آشنائی را — گوش کن گفتهٔ سنائی را
با بدان کم نشین که بد مانی — خو پذیر است نفس انسانی
آمه نه دنیه و نه دین دارد — نقص بل هم اضل ازین دارد

دوام بهروز به توصیه بهرام ازهم نشینی بدان

باتو یادا که چون نکو کیشان — دور باشی ز صحبت ایشان
نشوی خلق را بهرزه حریف — نکنی صرف هرزه عمر شریف
چون سلام علیك گوید کس — وعلیك السلام گوئی وبس
آنکه باخلق روزگار نشست — نقد عمر شریف داد ز دست

---

(١) ن - خ حیلتم . . . ص - ك « مقتضای طبیعتم اینست »
٢ - ن - خ - بهر کس، ص - ك « بهر کسی » م - ك ، « مردم بد بهر کسی که نشست »
٣ ن - خ - بادو ، ص - ك « بادو » م - ك « بادو چارپای همچو خران »

عمر از گفت منه بنادانی	هر نفس گوهریست تا دانی
هست چیزی ز زندگانی به	روی در ضبط زندگانی ده
صحبت ناکسان هوس نکنی	گوهر خود نثار کس نکنی
صحبت خلق شر بود اکثر	نفس خود را نگهدار ز شر
خیررا نفس کمتر [آراموزد]	بی توقف ولی شر آموزد
مجمع غافل ازخودی ز خدای	همه بیهوده گوی هرزه درای
همه ترتیب شان بذلت و نقص	همه تحریص شان ببازی و رقص
همه غمشان برای فرج و شکم	بهر فرج شکم همیشه به غم
برزبان برهمه شده صدقه	جسم در حشم و جست بدقه
همه جاسوس عیب یکدیگرند	عیب هر اهم به هدیه برند
در خلا نان یکدیگر خورده	در ملا عرض یکدیگر برده
مردم نیك را بدل نگارند	همه را قلب چون خود انگارند
باتو روز اوفتاده هم کاسه	شام نامست نهاده کم کاسه
صد هنر در کسی اگر بینند	از هنرهاش عیب برگزینند
هنرش دیده در ملال روند	گاه تحسینش گنگ ولال روند
عیب اورا چو در میان آرند	نقص سان برسر زبان [آورند]
خلق را بیشتر چنین یابی	زهر پنهان درانگبین یابی
روی شیرین نموده همچو شکر	لیک چون زهر در مقام ضرر
در جهان گرچنین بود مردم	لو حش الله ز افعی و کژدم
نفی ایشان گر اینقدر کردم	گرچه من نفی مختصر کردم
میروم بر سر فسانهٔ خویش	تا بچنگ آورم ترانهٔ خویش
گوش کن تا ادا کنم به تمام	آنچه بهروز گفت با بهرام
گفت بگذر ازین سیه روزان	پای در کش ز آتش سوزان
تا ازین همدمان بد گهرت	چه بلا خواهد آمدن بسرت
تا تو باشی قرین بدکاران	همدم همنشین طراران

(۱) ن ـ خ ـ آراموزد، ص، ك، آموزد، م ـ ك « خیررا نفس کمتر آموزد »

(۲) ن ـ خ ـ اورند ص ك آرندم ـ ك « نقص سان برسر زبان آرند »

بایدت فتنه را مهیا بود هر چه زیشان کنند هم تا بود
دم بدم فتنه کند آغاز در جهالت نهند سر در تکاز
کشته گردند دیگران و تونیز در میان خویش را کنی ناچیز
کاتش تیز چون برافروزد خشك و تر را بیکدیگر سوزد
پا بکش از طریق نادانان سر بنه درگه خدادانان
مکن اینهمه دوستی به بدکیشان ور نه بالتو همان کنند ایشان
که بآن باغبان زنادانی کرد آن خرس درمگس رانی
گفت بهرام لطف فرما زود قصهٔ باغبان بگو که چه بود
گفت بهروز عاقبت فیروز که ازین پیش دردهی همه روز
باغبانی به باغ می گردید مار می کشت هرکجا میدید
داشت ماری وطن بگوشهٔ باغ دلش از زخم باغبان شده داغ
بود بر قصد باغبان پویان فرصتی بهر قتل او جویان
ان قصه باغبان نادان دل داشت خرسی مگر در آن منزل
بود آن خرس باغبان را دوست گرچه نادان بدوستی نه نکوست
باغبان سر نهاده بود بخواب از مگس بود گوئیا بعذاب
خرس را گفت بر سرم بنشین یکزمانم مگس بران [ازجبین]
باغبان در نفیر خواب افتاد مار بشنید و در شتاب افتاد
رفت پنهان بزیر دامانش تا ستاند بزهر خود جانش
گفت با خود زروی دانش مار که بزخمش اگر کنم آزار
گرچه دانم که جان نخواهد برد لیک آن دم زمان نخواهد مرد
خواهد از جای خویشتن برجست سر و مغز مرا بسنگ شکست
زان چه حاصل مرا که دشمن من میرد اما زبعد مردن من
مار زیرك ازآن پشیمان گشت رفت ازقتل باغبان بگذشت
لیك آن خرس دست می افشاند از رخ باغبان مگس میراند
هرچه کردی فزون مگس رانی می نشستش مگس به پیشانی
رفت آن خرس با مگس درجنگ وزسر مهر دست برد بسنگ

(۱) ن - خ ، از جبین ص - ك (زجبین) م ك « یكزمانم مگس بران ز جبین »

کرد قصد مگس به سنگ درشت — بر سر باغبان زد او را کشت
خرسش از دوستی نکرد آزار — ابلهٔ دوست بین که کشتش زار
تو بدانی کنون که ماری بد — بهتر آید ترا ز یار بد
ترک این ابلهان نادان گوی — ور نه از جان خویش دست بشوی
گر ازین مردمان بپیچی سر — بعد یک چند روز گاه دیگر
تو که زین قوم زور و زر داری — [متعین] شوی بسر داری(۱)
هرچه زین قوم در وجود آید — همه در گردنت فرود آید
هر گناهی که میکند گاوان — بر کیسان نه بود تاوان
شحنه راند بخانهٔ تو فرس — درزند سر بخانهٔ تو عسس
دست در دامن تو آویزند — آبرویت چو آب جو ریزند
کی به این هنر تو بسند کنند — [تیر] تند بچوب و بند کنند(۲)
پس کنندت ز بعدات گردن — بند بر پا و طوق بر گردن
منزلت در سیاه چاه کنند — پیش چشمت جهان سیاه کنند
آخر از سرکشی و خودکامی — سر کشد کار تو به بدنامی
پدر از کردهٔ تو شرمنده — مادرت روی و موی برکنده
رفته از دستت آبروی پدر — آبرو رفت و سیم و زر و بدر
گر تو آنی و همدمان تو این — این که گفتم تو خویش دور مبین
در کمین تواند از سر قهر — عسسان محله شحنهٔ شهر
تا نگوئی که از تو بیخبرند — دائم از دور در تو مینگرند
خواب خرگوش میدهند ترا — پنبه در گوش میدهند ترا

(۱) ن ـ خ (معصین) ص ـ ك « متعین » م ـ ك « متعین شوی بهسر داری »
(۲) ن ـ خ تیر نند ، ص ـ ك « بزندت » م ـ ك « بزندت بچوب بند کنند »

محنه میسازدت از آن غافل — که بجرم و گنه شوی مایل
پس به غفلت کند ترا آهنگه — همچو روباه با گروه کلنگه

حکایت روباه که کلنگان را فریب داده ودر گرداب انداخت ومقصودخودراازایشان حاصل ساخت

شب کلنگان که میل خواب کنند — خوابگه بر کنار آب کنند
یك کلنگی از آن میان بیدار — پاس ایشان گرفته در شب تار
تا اگر دشمنی رسد ناگاه — کند آن قوم را از آن آگاه
روبهی بود سخت حیلت ساز — خواست تا حیلهٔ کند آغاز
رفت و بر کند یك گیاه بزرگ — که نمودی بشب سیاه چو گرگ
آن گیاه را بآب داد روان — دید آن را کلنك و کرد فغان
آن کلنگان زخواب بر جستند — بپریدند باز بنشستند
که چو در آب از هوا دیدند — سر بسر بوتهٔ گیاه دیدند
پاسبان را زدند طعنه تمام — کز تو شد خواب ما ز دیده حرام
گرگ را از گیاه باز شناس — گرگ نبود گیاه از و مهراس
همه کردند باز دیده فراز — رفت درخواب چشم ایشان باز
دید روبه چو چشمشان درخواب — یك گیاه دیگر فکند در آب
بر گیاهش دیگر چو چشم افتاد — باز بر داشت پاسبان فریاد
بر پریدند از هوا دیدند — بار دیگر همان گیاه دیدند
همه بر جای خویش بنشستند — جنگ با آن کلنك پیوستند
که گیاه را تو گرگ نام مکن — خواب بر چشم ما حرام مکن
پس همه بر کنار آب شدند — چشم بر هم نهاده خواب شدند

پاسبان را از غصه خشم گرفت · پرده چشم پیش چشم گرفت
چشم بر هم نهاده از سر خشم · مانده همچون پلنگ دوخته چشم
رو به این بار خود نشست در آب · چون گیاه رفت سوی شان بشتاب
پاسبان دیده را بر و بگماشت · دم نزد بوته گیاه پنداشت
شد روان روبرو نکرد درنگ · در کلنگ بزرگتر زده چنگ
تا بدانی که شحنه و عسسان · اینچنین میکنند صید کسان
سخن آشکار و پنهانی · با تو گفتم دیگر تو میدانی
از رفیقان خود گریزان شو · ترک ایشان ده و پشیمان شو
ور پشیمان نیست نخواهد بود · چو پشیمان شوی ندارد سود
داد بهرو ز چون سخن اتمام · دم نزد در جواب آن بهرام
بود بهرام را جنون بشتاب · پند در گوش او چو نقش بر آب

گفتار در اظهار بکمال رسیدن آن دو نوع خاصهٔ باغ جوانی و قد کیشدن آن دو نورس نهال چمن زندگانی که بمقتضای استعداد ذات و ظهور آثار احکام صفات یکی سر رفعت بر اوج ذروهٔ فلاک حکمت برافراخت ودیگری در حضیض بیدای جهل و ضلالت منزل ساخت

بخبر راوی پدر پرور · این خبر میدهد از آن دو پسر
که پس از چند دورهٔ قمری · آمدند آن دو سه بجلوه گری

سر زدند از نقاب غنچه چو گل ‌‌ در سر سن‌شان کشید سر سنبل

ماه ایشان ز مشك زد هاله ‌‌ سرو ایشان دمید از لاله

بر جگر شان نبات پیدا شد ‌‌ طوطی سبزشان شکر خوا شد

بزمرد عقیق شان شد ضم ‌‌ خضر شان با مسیح شد همدم

یك پسر گشته عالمی صالح ‌‌ وآن دیگر گشته ظالمی طالح

آن بهار بهشت سازنده ‌‌ وین چو دور سقر گه ازنده

آن یك از برك لاله دلکش تر ‌‌ وین چو خار خسك بجان نشتر

آن چو صحرای لطف نورانی ‌‌ وین چو بیدای قهر ظلمانی

گشته بهروز فاضل دوران ‌‌ سر فراز افاضل دوران

عاقل وفاضل خرد پیشه ‌‌ همه کارش به عقل واندیشه

کرده چون دیده ترك خود بینی ‌‌ زده چون نافه دم ز مسکینی

چون نشستی به مجلس علما ‌‌ بود سنجیده گوی چون حکما

در شدی در جدل سخن پرداز ‌‌ جز بتوحید لب نکردی باز

بس که دادی به بحث داد سخن ‌‌ همه زو یافتی کشاد سخن

کم سخن گفتی آنچه گفتی هم ‌‌ همه امثال بود وجمله حکم

بود در وقت گفتن او را کار ‌‌ اول اندیشه وانگهی گفتار

آنچنانش نهفته بودی سر ‌‌ که همی بر خدا شدی ظاهر

در حدیث و کلام او همه گاه ‌‌ بود قال الرسول قال الله

زاعتقاد درست و دین قوی ‌‌ گام بر گام حضرت نبوی

شسته شو کرده همچو گوهر پاك ‌‌ پای تنها نه بی وضو بر خاك

داشتی مخلصانه در همه جای ‌‌ طاعت پنجگانه را بر پای

اول شب غنود چون خورشید — صبح بیدار بوده چون ناهید

پاکدامن چو غنچهٔ سحری — هیچ گاه را نگرده پرده دری

کرده کسب فضایل اخلاق — داده ترک رزایل اخلاق

بود اکثر فضیلتش موجود — بود یک سر رذیلتش مفقود

داشتی حکمت و شجاعت هم — عفتش بود با عدالت هم

از حسد دور بود در همه حال — داشتی غیرتی ولی بکمال

طاق ابرو کشاده پیوسته — در بروی غضب فرو بسته

قهر کم کردی ار خطا دیدی — کین نورزیدی ار جفا دیدی

هر که او در همی آمدی از در — شدی از بهر او ادب گستر

بهر تعظیم او قیام کنان — بدو دست ادب سلام کنان

همه را گفت در جواب سلام — وعلیک السلام والاکرام

بر زبانش نرفته نام درم — هر گز الا که در مقام کرم

دل پاکش ز همت عالی — شده چون کیسه از درم خالی

مستحقی که چشم می انداخت — پیشتر از طلب غنی میساخت

نفکندی نظر بعیب کسی — چشم بر عیب خویش داشتی بسی

عیب هر کس که دیده می پوشید — وندر اخفای عیب وی کوشید

عیب چند انکه دیدی اندر کس — عیب او را نگفتی اندر پس

بود در بسته از دروغ زبان — کو بکو جسته از دروغ زنان

آن ادب را که داشت با اصحاب — بود در خلوتش همان آداب

نشدی چون ارازل عامه — میل طبعش بزینت جامه

بود با ستر عورتش قانع — ستر عورت بس است فی الواقع

این که من گفتم از فضایل او — شمهٔ بود از شمایل او

گشت بهرام نیز خونریزی — سر کشی شد و فتنه انگیزی

از عروج کمال اسمانی | متنزل شده به حیوانی
در غضب همچو شیر غرنده | در ضرر همچو گرگ درنده
کرده شمشیر و کارد بر خود راست | مترصد که جنگ و فتنه کجاست
هر کجا فتنهٔ شدی پیدا | برد چون فتنه در میان برپا
چین زخ او فگنده همچو سپر | درمیان او فتاده چون خنجر
به کجی میل کرد همچو کمان | در کجی گشته تا بل قربان
کرده دایم کمان ابروزه | مژه در کمانش ناوک نه
در میان تیغ بسته سوسن وش | چون کدو سر بزرگ و گردن کش
پیش مردم ز روی حرص و حسد | سرکش و تندخو چو ببر و اسد
ننموده به مردمان یاری | یار بیش عین مردم آزاری
همچو ترکان [دلش] ازسندان(١) | ننهاده بپا رسو دندان
در رخ این و آن بهر مجلس | چشمها خیره داشت چون نرگس
از همه خلق گشته پیش سخن | کرده پیش از دهان خویش سخن
چون گل اظهار کرده راز نهان | غنچه وارش نبوده بند دهان
گشته چون گل ولی بخودروئی | شده بلبل ولی به بدگوئی
هر که اورا براه کرده سلام | در جوابش نگفته جز دشنام
نشده بر زبان او جاری | سخنی جز بخاطر آزاری
بتامل نگفته هیچ سخن | گفته آنش که آمده بدهن
خویشتن را بسی گمان برده | دیگران را بهیچ نشمرده
کرده بر سالکان کامل سیر | همچو ابلیس دعوی ناخیر
نه ز کذب و ز افترا ش ابا | اظلم ممن افتری کذبا

(١) ن-خ، ولش، ص-ك، دلش، م، ك(همچو ترکان دلش از سندان)

برده چون کافران بجای نماز   سجدهٔ روی (زاهدان) بنیاز (۱)
کرده ضایع مهی جهان افروز   زاول شام تا بدیدهٔ روز
کرده از نیم جرعه صد مستی   مستی در کمال بد مستی
تا بظهر از همی سحرگاهی   از خود او را نبوده آگاهی
صبح پنداشته بجامهٔ خواب   پر تو آفتاب را مهتاب
تا کند خواب در درازی شب   چاشت را نیم شب نهاده لقب
صبحدم مانده سر بخواب قرار   چون سگان گشته چاشتگه بیدار
بسته چشمش وسخ زخواب دراز   شسته زآب دهن وسخ را باز
گاه گاهی که شستشو کردی   آب را گربه سان برو کردی
هر چه بودی بعالم از اسباب   همه آز رنده بود از وجز آب
همه روز از خیال فاسد می   زن و فرزند خلق را در پی
شب چو مهتاب خواب کرده حرام   خلق را اوفتاده بر در و بام
در ملا گشته تارك الصلوات   مفطر الصوم بود در خلوات
نه چو مردم طعام کم میخورد   چو خر و گاو دمبدم میخورد
معده اش ز امتلا چو کردی جوش   باز کردی دکان سرکه فروش
بود ادخال و امتلا همه روز   نفسش نفخه های بی نی سوز
شکمی چون جوال حمالی   گاه پر کرده و گهی خالی
جامه پوشیده نیك چون عامه   هیچ چیزش نکو نه جز جامه
جامه ها را فکنده بر دوش   راست چون مردمان جامه فروش
نه همین شیوه اش ملاهی بود   بملاهی بسی مباهی بود
هیچ نیکو درو نه غیر از بد   هیچکس دوستش نه غیر از خود

(۱) ـ ن ـ خ: زاهدان ، ص ـ ك: زاهدان م ـ ك: «سجدهٔ روی زاهدان بنیاز»

در تعریف گلچهر که چون ماه سپهر بخوبی یگانهٔ آفاق بود و چون محراب ابروان خود در اوج حسن و لطافت طاق

مادر این عروس نیک اختر — داد زینگونه زینت دختر
که بغایت رسید چون گلچهر — غیرت ماه گشت و حیرت مهر
چون رسید آن پری بچار ده سال — شد چو ماه چهارده بکمال
غرهٔ همچو سیم خام او را — طرهٔ همچو جیم و لام او را
غرهٔ چون چهرهٔ سمن دلجوی — طره چون نافهٔ ختن خوشبوی
دست بر آفتاب اگر میافت — پنجهٔ آفتاب بر می تافت
آب صاف تنی چو مرمر او — موج آن آب چین معجر او
بود بر فرق موی او معجر — شبنم خشک بر بنفشهٔ تر
معجرش گوهر فراوان داشت — بود ابر سفید و باران داشت
معجرش چون مجره گردون سای — گوهرش چون ستاره رهنمای
گرد بر گرد روی او معجر — هاله بود بسته گرد قمر
معجر و موی آن جهان افروز — آمدی در نظر شب اندر روز
در خرامش شد و گیسوی سیهش — سایه سان گشته پایمال رهش
آفتابش ز رو چو تابان بود — گیسویش سایهٔ عقب زان بود
قامتش جسته چون نهال قلم — وان میان در میانه نال قلم
موی چشمش کسی چو کرد نگه — گفت بخود علیک عین الله
آتشین روی موی او بودی — شعلهٔ در میانهٔ دودی
آتشش بود چشم جان را نور — گشته دودش سواد دیدهٔ حور
آتشین چهره اش چو می افروخت — دردمی جان صد جهان میسوخت
آتشین را قضا شد آب افشان — مانند خال سیه ز آب نشان
خال مشکین که بر زنخدان داشت — ذقنش بوی سیب مشکان داشت
لب و دندان او که شیرین بود — درشکرخنده قطره[شیر]نمود(۱)
بود شیرین لب شکر شکنش — کامدی بوی شیر از دهنش
دهنش بود چشمهٔ حیوان — لبش از چشمه داده بود نشان
دهنش نقطهٔ بقول حکیم — سخنش بر ده نقطه را بدونیم

(۱) ن . خ سیر نمود . ص . ك شیر ، م . ك : در شکرخنده قطره شیر نمود

دهن تنگ آن شکر گفتار
تنگ شکر نمود در گفتار

لب و دندان او بوقت سکوت
عقد لولو نهفته در یاقوت

داشت میگون لب شفق کردار
عقد دندان در و ثریا وار

دور دندان او در آن لب آل
گوئیا در شفق نهفته هلال

ریخته آب لال بر رویش
برده تاب بنفشه را مویش

روی و گیسوی آن خجسته نگار
آفتابی نمود در شب تار

آدمی زادهٔ بصورت مه
مه کجا او کجا تعالی الله

دامن عصمتش ز وصلهٔ عیب
دور همچون طراز حلهٔ غیب

پاك چون جیب غنچه اش دامن
هیچ عیبش نگشته پیرامن

رخ ز خورشید و مه نهان کرده
راست همچون عروس در پرده

لعبت چین کنیز او بایست
[بکنیزیش] هم نمی شایست (۱)

کی در وصف او توان سفتن
وصف خورشید کی توان گفتن

گفتار در اظهار عشق آن دو برادر که شعلهٔ صحبت گلچهر را یکی چون شمع برسر زبان داشت و دیگری فانوس وار در میان جان

عاشق این نگار شیرین کار
عشق را [اینچنین] کند اظهار (۲)

کان سه عم‌زاده را که در مکتب
همدمی بود بهر کسب ادب

الفتی بود در میانه بسی
نشدندی جدا ز هم نفسی

دختر از بسکه بود خوش منظر
آن دو بودند مایل دختر

دو برادر همیشه از سر مهر
میشدندی بخانهٔ گلچهر

هر که از سیر رسته بودندی
پیش دختر نشسته بودندی

گر چه بودند هر سه همبازی
او به بهروز داشت همرازی

بسکه خوش خصلت و نکوخو بود
میل دختر بجانب او بود

نیکوان مرد نیک خو طلبند
نیکوان را بجستجو طلبند

نکوئی به ز هر چه می گوئی
نیك گفتی دیگر چه می گوئی

« طبع قابل طلب کند قابل
جنس باشد به جنس خود مایل »

بود بهروز نیز مایل او
مایل شیوه و شمایل او

---

(۱)- ن - خ: بکنزیش، س، ك - بکنیزیش م - ك «بکنیزیش هم نمی شایست

(۲) - ن - خ ینچنین ص، ك اینچنین، م - ك « عشق را اینچنین کند اظهار.

همه کس روی خوب دارد دوست — همه را میل دل بجانب اوست
آنکه نبود اسیر گل روئی — بستهٔ جعد عنبرین موئی
مشمارش ز خیل انسانی — دیو را آدمی چرا خوانی
سبب خلق و فطرت آدم — جز محبت نبود در عالم
از محبت در کون شد موجود — که محبت باعث آن بود
هر کرا عشق نیست آدم نیست — نه که آدم که خلق عالم نیست
لیک بهروز حکمت آهین بود — کامل العقل عاقبت بین بود
در ره و رسم عقل می کوشید — عشق خود را بعقل می پوشید
عشق دختر چه شور می آورد — هردمش گریه زور می آورد
بر جگر می نهاد دندان را — خشك میداشت چشم گریان را
چون نشستی بگوشهٔ خلوت — داشتی با خیال او صحبت
از مژه دانهای مروارید — بر رخ کهربا همی بارید
همچو پروانه سوزجانی داشت — نه چو شمع آتشین زبانی داشت
بود خون بسته بر دلش از غم — همچو نافه ولی نمیزد دم
در دل آتش چو شمع بر کرده — لیك فانوس وار در پرده
لاله سان ز آتش دلش تب بود — لیك مهرش چو غنچه بر لب بود
پیش آن لاله رخ زخجلت خویش — داشت همچون بنفشه سر در پیش
نازنین چون درو نظر میکرد — او نظر جانب دیگر میکرد
ور نظر جانب دیگر کردی — بی خبر در رخش نظر کردی
سخن از عشق چون در افتادی — پرده عاشقی بر افتادی
سخن از عشق دیگران میکرد — سخن عشق خود نهان میکرد
نه نهانش ز دیگران میداشت — زان پری چهره هم نهان میداشت
آن پری لیکن از خجالت او — داشتی آگهی ز حالت او
گاه گاهی که دسترس می یافت — شهد را خالی از مگس میافت
گفتی او را بگوش داری نرم — ریختی پیش او نیاز کرم

لیك بهرام بود عاشق زار | چشم بر رو چو صورت دیوار
چشم پوشیده از رخ دیگران | روز و شب بود بر رخش نگران
همه گه چشم بر جمالش داشت | پیش مردم به انفعالش داشت
نفگندی نظر بهیچ طرف | همچو بر بیضه چشم مانده کشف
میکشیدآه گرم اما سرد | داشت گرمی ولی خنك میکرد
بسکه میسوخت چون چراغ دلش | داشت دایم بسوز داغ دلش
داغ میسوختی بدست ز غم | نعل بر پای میپریدی هم
داغها بر تنش پریشان حال | چون پلنگی در آرزوی غزال
میل او از سرهوا و هوس | بهوس مایل شکر چو مگس
ظاهر ازوی صفات شیطانی | در تحرك هوای شهوانی
دمبدم آن پلنگك خشم زده | دور رخش لب گزیده چشم زده
دختر او را زدور چون دیدید | چون غزالر میده میگردید
میل ازو بسکه فهم میکردی | سوی او دیده وهم میکردی
عاقبت رفت ازو گریزان شد | پری از دیده رفت هم پنهان شد
جست ازو همچو خواب از بیمار | شد نهان چون خیال از بیدار
گل رخسار ازو نهان کرده | غنچه سان رفت در پس پرده
عاقبت همچو چشم حور العین | گشت آن نور دیده خانه نشین

محروم شدن بهرام از دولت وصال گلچهر وسوختن او در محبت فراق آ نماه از آتش مهر

چون شد از دور چرخ آئنه فام | زهره پنهان زدیدهٔ بهرام
شد پریشان دلش ثریا وار | مضطرب گشت آسمان کردار
سوخت بهرام از حرارت مهر | برسرش گشت آسیای سپهر
کوکب طالعش در آب افتاد | زهره اش رو با فتاب افتاد

اختر بخت او گرفت وبال / آفتابش نهاد رو بزوال
زهره چنگک قرار او بشکست / بره چون تیر از کمانش جست
محترق گشت و شد سراسیمه / زاحتراقش نماند جز نیمه
مانند بهرام بخت برگشته / دور ازان ماه سخت سرگشته
خانهٔ صبر خود بر آب نهاد / داد چون خرگهٔ حیات بباد
همهٔ روز بر سر آن کوی / بود[اندهمناك] وگریان روی(۱)
شمع در خانهٔ او چو پروانه / شده گردان بگرد آن خانه
ارنی انظر از لبش زده سر / لن ترانی شنیده از پس در
چشم او گشته بر گهر خیز / موج او بر کنار گوهر ریز
دور از و بسکه اشك میبارید / همه تن اشك شد چو مروارید
بود چون غنچه با دل غمناك / زآتش دل زده گریبان چاك
رفته خونش ز دیده تا دامن / زده در خون چو لاله پیراهن
سنگ دیوانه وار میزد سر / گاه از بام خانه گاه از در
بسکه میدید رفت و آمد او / خسرو از رفت آمد بد او
دیدم درع قهر میپوشید / وز غضب جام زهر مینوشید
[لیك] ازبهر خاطر پدرش(۲) / نفگندی بظاهر از نظرش

خواستگاری کردن عزیز گلچهر را
بجهة تسکین بهرام بی آرام واستعداد
نمودن خسرو از مقارنت زهره و بهرام

پرده آرای این سرا چه راز / از پس پرده داد این آواز
که چو از زهره شد جدا بهرام / شد بصد غصه مبتلا بهرام
طشت پنهان او ز بام افتاد / راز او بر دهان عام افتاد
چون پدر دید بیقراری او / پدر دختر فغان و زاری او
رفت در فکر چارهٔ کارش / که بیرون آورد ز پا خارش
دید چون بیقراری بهرام / مادرش نیز گشت بی آرام
هر دو در چاره اش کمر بستند / چون نی از جای خویش بر جستند
هرچه بایستی از زر و زیور / از پی خواستگاری دختر

(۱)- ن - خ اندهناك ، ص ـ ك اندوهناك م ـ ك بود (اندوهناك) و گریان روی
(۲)-ن-خ لیکن ص-ك لیك م-ك «لیك از بهر خاطر پدرش»

آنچه دستور پیشوایان بود / رسم و آیین که خدایان بود
زیور و جامه و غلام و کنیز / همه ترتیب داد خواجه عزیز
جانب خواجه خسرو آمد زود / کرد تعظیم و احترام نمود
پیش کشها کشید از آغاز / بعد از آن در سخن شد افزون‌تاز
پس تقریب در میان کلام / کرد آغاز قصهٔ بهرام
نام بهرام را از او چو شنید / خواجه خسرواز و بجان رنجید
گفت بگذر زجد و جهد که من / کرده‌ام با خدای عهد که من
دختر خویش را باو ندهم / که کشندم رضا بدو ندهم
[نرسد] شهد او بهر کامی (۱) / نیست این می شراب هر جامی
جمع بهرام و زهره نیست صواب / دود خیزد ز جمع آتش و آب
دخترم گر بخانه کور شود / یا بمیرد عروس گور شود
به که بهرام گردد داماد / نام و ننگ مرا دهد بر باد
نزند شعله کس بخانهٔ خویش / نبرد دزد در خزانهٔ خویش
[گوهر اندر وحل نیندازد / عطر پیش جعل نیندازد]
بگدا تاج سروری نسزد / دیو هم خانهٔ پری نسزد
دوزخی را چه نسبت است بحور / نتوان جمع کرد ظلمت و نور
گربه هرگز امین نان نشود / سگ دیوانه پاسبان نشود
پایگاه از کجا وشه ز کجا / خانهٔ سگ کجا و مه ز کجا
مردم غول را چه هم نفسی / طوطی و زاغ را چه هم قفسی
دخترم بی نظیر عهد خود است / باغ ما را گل سر سبد است
هست این گوهر یگانهٔ من / گوهر شب چراغ خانهٔ من
گل خود را چرا بخار دهم / پیش گل خار را چه بار دهم
نزند هیچ مرد با فرهنگ / گوهر شبچراغ را بر سنگ
گوهری لایق خزانهٔ شاه / کس نینداخت در میانهٔ [راه] (۲)
گوهری را که بی بها باشد / به پشیزی دهی خطا باشد
نکند هیچ مرد فرزانه / عاقلی را اسیر دیوانه
انگبین کی سزد بکام جعل / مشک سارا کجا و گنده بغل
تیغ خود بر گلوی من مپسند / سنگ خود بر سبوی من مپسند

(۱) ن - خ: ترسد - ص - ك «نرسد» م - ك «نرسد شهد او بهر کامی»
(۲) ن - خ (دریا) - ص - ك «میانهٔ راه هم» - ك «کس نینداخت درمیانهٔ راه»

سنگ بر شیشهٔ خانه‌ام مفگن — مفگن سنگ [و شیشه‌هم] مشکن (۱)
زین حدیثم دیگر بباد مده — خرمن صبر من بباد مده
زین حکایت دیگر مگوی سخن — گاو خود کن برون ز خرمن من
کرد چون خسرو خجسته کلام — سخن خود درین میانه تمام
بملامت کشید کار عزیز — گفت با خسرو ای تو یار عزیز
من و تو هردو نقد یك سانیم — ساز پرورد یك سر خوانیم
پدر ما یکیست مادر هم — چون تو افزون شدی من ز تو کم
نبود در خور تو پیوندم — لایق دختر تو فرزندم
بتکبر کشی سر از خویشان — نکنی میل و صلت ایشان
همچو چرخ فلك نگردی رام — زهره را دور داری از بهرام
جای دیگر مگر سخن داری — که بما سر فرو نمی آری

خسرو از قول او بسی آشفت — دید در جانب دیگر کس گفت
بنگر این هرزه گو چه می گوید — من چه میگویم او چه میگوید
بعد از ان کرد رو بسوی عزیز — کای ترا بود جز خرد همه چیز
من نگفتم که نیستی خویشم — یا تو از من کمی و من بیشم
خویش را از تو چون فزون دارم — ننگ از خویشی تو چون دارم
نور چشمی منی برادر هم — زین سخنها مرا مکن درهم
من که سر تافتم ز پیوندت — بود از خوی زشت فرزندت
پسرت گرچه نور چشم منست — همچو نورش بچشم من وطن است
رسم یاری درو نمی بینم — سازگاری درو نمی بینم
نه مروت نه لطف و احسانش — بچه برگ نهند بر خوانش
شمع هر چند نور دارد و آب — نتوان بردنش بجامهٔ خواب
تیغ زر گرچه با بها باشد — بر تن خود زنی خطا باشد
گرچه باشد نمك پسندیده — نتوان افشاند بر دیده

(۱) - ن - خ «شیشه‌هم ص ك «شیشه‌ام م - ك» مفگن سنگ و شیشه‌ام مشکن»

سرکه با آن که دفع صفرا است — زهر گردد اگر خوری با ماست
لعل کز وی مراد دست دهد — گر بدندان زنی شکست دهد
گرچه الماس بی عوض باشد — خوردنش مایهٔ مرض باشد
گر ز سرسن فروغ گیرد باغ — خوش نباشد ز بهر عطر دماغ
گرچه نرم است نره شیر عرین — نتوان ساختن از او بالین
ور تو خواهی برای بهروزش — عقد بندد و بهر هم امروزش
نه که او دختر مرا طلبد — نه که دختر مرا طلبد
دختر خود کنیز او سازم — سر خود زیر پایش اندازم
دخترم کز سپهر سر تابد — روی از ماه و مهر بر تابد
همت مایل بوصلت بهروز — کندش دل بوصلت بهروز
میل بهروز را نکوئی اوست — همه دارند نیکوان را دوست
نیکی کس ز کار او پیداست — حال نیک از بهار او پیداست
گر نیاورد می ترا بنظر — کی به بهروز دادمی دختر

تعرض کردن مادر بهرام خسرو را بملامات

نامقبول و تسکین دادن عزیز او را بایراد دلایل معقول

راوی این حدیث درد آمیز — درد را میکند چنین انگیز
که چو زو نا امید گشت عزیز — رفت آشفته و پریشان نیز
هرچه آنجا شنیده بود تمام — گفت یك یك بمادر بهرام
همچو شمع آتشش فتاد بروی — دودش از کله سر کشیده بروی
پیره زن اضطراب کرد آغاز — بتهتك بلند کرد آواز
که کم از کیست نور دیدهٔ من — لاله رخ سرو قد کشیدهٔ من

کیست خسرو که سر باز ننهد | قرة العین خود بازندهد
آنچنان نیز نیست فرزندم | که کند سرکشی ز پیوندم
خسرو آخراه‌یرو سلطان نیست | دخترش نسل خان بن خان نیست
او نشد آفتاب و ما سایه | او نشد شاه و ما فرومایه
او نه از گوهر است و ما از سنگ | او نه از مکه است و ما از زنگ
او نه ابریشم است و ما ز پلاس | همه هستیم یك سر کرباس
گر تو ترکی و بنده تاجیك است | هفده ایجان به هجده نزدیك است
نسبت ما لو مثال ماکم از و | نیست جاه جلال ما کم از و
شرف زهره اثر بود که ایام | دهدش با بخانهٔ بهرام
چون عزیز اضطراب او را دید | گلهٔ ناصواب او را دید
گفت ای پیره زن پریشانی | غلطی میکنی نمیدانی
بیت بهرام زهره است و بال | شرف زهره مگذران بخیال
زهره کش سعد اصغر آمد نام | نحس گردد بخانهٔ بهرام
نه ز بهرام ننگ دارد و عار | دارد از فعل زشت او آزار
او که از کشت ما است یك خوشه | در جگر بند ما جگر گوشه
خرمن ما ز آتش او سوخت | جگر ما بداغ او افروخت
هر زمان فتنهٔ بر انگیزد | پیش خلق آبروی ما ریزد
بسکه مردم از و در آزارند | یك زمان نیم بخانه نگذارند
هر زمانم کشد سوی دیوان | دیگری باید نم خوی دیوان
نیست بی طعنهٔ ملامت گر | چخ دیوانیان و هم بر سر
خانهٔ ما ز دست او ست خراب | جگر ما ز سوز او ست کباب
دولتی نی از و بجز نکبت | راحتی نی از و بجز محنت

ما که او را بناز پروردیم / بنبات حسن برآوردیم
خواجه خسرو که داشت در همه جای / نام و ناموس خویش را برپای
کس نگفته از وزد شمن و دوست / که ببالای چشم او ابروست
گرز بهرام زهره داشت دریغ / ماه خود داشت ... اند رمیغ
راستی را اگر بود انصاف / بایدش زین قضیه داشت معاف
زین مقوله بسی سخن گفتند / گفته گفته شب آمد و خفتند

ناامید شدن بهرام از سعادت مقارنت آن ماه
مهرافروز و تیغ زبان کشیدن از گرمی
غضب چون شعلهٔ عالم سوز

بامدادان که صبح سیم اندام / روی بنمود از نقاب ظلام
مهر سر زد ز طاق مینائی / گشت روشن رواق مینائی
عزم بهرام شد بخانهٔ خویش / رفت شاهین با شیانهٔ خویش
همه شب تا سحر در آن بر و بوم / درزدن گیر بود همچون بوم
مهر چون سر کشید از خاور / گشت پنهان بخانه چون شب پر
سوی بهرام شد روان پدرش / تا ز دختر نهان دهد خبرش
پیش بهرام شد سخن گستر / گفت بهرام را که جان پدر
بتو دختر نمیدهد خسرو / مر ترا سر نمی نهد خسرو
دختر او اگر میسر نیست / بگذر از وی که قحط دختر نیست
بهر تو دختر دیگر طلبم / دختری زان لطیفه تر طلبم
رفت در قهر از این خبر بهرام / کرد رو در پدر بقهر تمام
که ز من کرد سرکشی خسرو / میل دارد بنا خوشی خسرو
بست آخر بروی من در را / داشت از من دریغ دختر را
تا ز ما دانکه تیغ ما برجاست / دخترش را که میتواند خواست

گر نیابم وسایل وصلش   بگذرم از سایل اصلش
خوش کنم دل بداغ فرقت وی   «گفته اند آخر الدواء الکی»
ور شود طاقتم ز هجران طاق   گردم دل بوصل او مشتاق
برزنم دامن آتش نو را   بپزم آتش خواجه خیر ورا
بهر او فتنها بر انگیزم   همه جا آبروی او ریزم
شب روم بر سرش پی خونریز   قصد جانش کنم به خنجر تیز
در زنم سر بخانه اش از بام   تیغ بیداد بر کشم ز نیام
گردنش را به تیغ پست کنم   [دخترش] رابزور دست کنم (۱)
او که باشد که سر بمن ننهد   این دیگر گشت زاد [فی الطنبور] (۲)

دلالت کردن عزیز بهرام را بنگاهداشتن

حق نعمت

سخنش را چو گوش کرد عزیز   بضرورت خموش گرد عزیز
بعد از آن گفت ای عزیز پدر   بد خسرو مخواه از ین بگذر
که ترا او عم است عم پدر است   هم ولینعمت است وهم پدر است
حق نعمت نگاهدار نگاه   نشنیدی مگر تو از افواه

حکایت بر سبیل تمثیل

قصهٔ آن دو دزد نافرجام   که نگهداشتند حق طعام
گفت یکشب دو دزد دانائی   خویشتن را زدند بر جائی
بهر کالا بهر طرف پویان   زبر و بالای خانه را جویان
زان دو گفتا به آن یکی دیگر   خیز کز خانه میرویم بدر
گفت چیزی [نیافتم] هنوز (۳)   همه جا را نکافتیم هنوز
صاحب خانه هم نشد بیدار   بی ضرورت [چرا کنم] فرار (٤)
گفت بودم به جستن کالا   که بدستم فتاد نان حالا
غفلتم شد سوی دهن بردم   وز سر سهو لقمهٔ خوردم
نان او خوردم از سر غفلت   صاحب خانه شد ولی نعمت

(۱) ن - خ دخترش، ص-ك (دخترش را) م-ك «دخترش رابزور دست کنم»
(۲) «فی الطینور» « فی الطنبور» م-ك «این دیگر گشت زاد فی الطنبور»
(۳) ن-خ-نیافتم ص-ك نیافتیم م-ك (گفت چیزی نیافتیم هنوز)
(٤) ن، خ چرا کنم ص-ك چرا کنیم م-ك) بی ضرورت چرا کنیم فرار)

نیست مردانه نان او خوردن
بخیانت مطاع او بردن
خیز از ینجا که رو بره آریم
حق نان و نمك بجا آریم
دزد کو قصد هر سرا دارد
حق نان و نمك بجا آرد
خواجه[خسرو] که سالها نانش(۱)
خورده گر به وار بر خوانش
قصد او از تو کی روا باشد
گر کنی قصد او خطا باشد
تو که پرورده به نعمت او
چون نداری نگاه حرمت او
ای پسر نان کس شکست مده
ور شکستی ادب ز دست مده

منع کردن عزیز بهرام را از آزار رسانیدن خلق

بعد از آنش بگفت بد میسند
ور پسندی خود او فتی بگزند
هر که با دیگری شود بد ساز
باز گردد باو همان بد باز
بد و نیك جهان رسد بجزا
کل نفس لفعلها تجزی
چون جزای عمل بود لازم
بر عملهای بد مشو عازم
شاهد این حکایتی دارم
گوش کن تا تمام بگذارم

حکایت برسبیل تمثیل

گفت مردی بروزگار قدیم
با دل مستقیم و طبع سلیم
عادتی داشتی که هر روزه
گرد درها شدی بدریوزه
این نصیحت بهر کسی گفتی
چند نوبت مکررا گفتی
کانچه بر نفس خویش[نپسندی](۲)
بر دیگر خلق بیش[نپسندی](۳)
بر دیگر مردمان همان اندیش
که بنالی که آیدت درپیش
روزی از روزها[بجای]شد (۴)
نعره زن بر در[سرای] شد(۵)
پند خود گفت باز سر تا سر
بعد از آن خواست چیزی از پس در
صاحب خانه مهتر ده بود
ملك و مالش ز دیگران به بود
گفت مهتر بمردم خانه
کین گدا مرد کیست دیوانه
پشت بر نام و ننگ آورده
مردمان را بتنگ آورده
کامل العقل و پیش بین شده است
خلق را ناصح و امین شده است
به که فکر فنا کنم او را
وز سر خلق واکنم او را

(۱)-ن-خ «خبیز» ص-ك (لحدوو) «خواجه خسرو که سالها نانش»
(۲) -ن-خ نپسند ص-ك نه پسندی «کانچه بر نفس خویش نه پسندی»
(۳) -ن-خ نپسند ص-ك «نه پسندی» «بر دیگر خلق بیش نه پسندی»
(۴) - ن - خ بجای ص - ك بجائی م - ك «روزی از روزها بجائی شد»
(۵) - ن خ - سرای ص ك «درسرای م - ك» «نعره زن بر در سرائی شد»

قدری [زهر] در خمیر کنم (۱) بهر او چند نان فطیر کنم
تا خورد آن فطیر میرد زار نکند خلق را دیگر آزار
هفت نان بهر او چنان کردند ماندە نان بر کفش روان کردند
تا گرفت و بیرون شد آن درویش که برد نان بسوی خانهٔ خویش
خانه اش دور بود آزان منزل بیشهٔ بود در میان حایل
مرد در بیشه تك ز نان میرفت بسته بر پشت خویش نان می رفت
بود بیچاره تك ز نان در راه که گرفتند ره بر و ناگاه
هفت فرزند خاصهٔ مهتر هریکی بود ز ان دیگر بهتر
از شکار آمده همه بی آب و ندران ره نخورده نان و نه آب
هفت نان را ز پشت آن درویش در ربودند بهر طعمهٔ خویش
هفت برنا چو هفت نان خوردند باز گشتند و جمله شان مردند
مهتر از فوت هفت سر فرزند تا بیك هفته ریش بر میکند
بعد یك هفته آمد آن درویش کرد بر هر دری نصیحت خویش
گوش بر قول او چو بنهادند سر بسر در تعجب افتادند
کین گدا پیشه زهر در نان خورد سخت جان زهر خورد چون جان برد
گفت شخصی نخورده آن نان را ورنه میداد در زمان جان را
مهتر از خانه سر بیرون آورد گفت درویش را که ای سره مرد
نان که آن روز زین سرا بردی بکجا بردی و کجا خوردی
گفت بردم براه خانهٔ خویش پسران تو آمدند از پیش
هفت تن هفت نان من بردند غصب کردند و نان من خوردند
مهتر از وی چو این سخن بشنید دل تنگش زغصه خون گردید
سوخت جانش ز هجر فرزندان گشت گریان چو آرزومندان
گفت پند ترا چو نشنیدم (دست) آخر سزای خود دیدم (۲)
عذر کردیم تا مری زار پیش ما آمد آن با خر کار

(۱) ن، خ ز هر صبك از زهر ملكه قدری آن زهر در خمیر کنم.
(۲) ن، خ دست من یك وقت مرك اخر سزای خود دیدم

چه که از بهر دیگران کندم | همه را آن چه فتاد فرزندم

زنهار آنچه نا پسند بود | که از و خلق را گزند بود

تا توانی بهیچکس مپسند | گر نخواهی که او فتی بگزند

منع کردن عزیز بهرام را از ستیزه کردن

گفت با او عزیز از سر هوش | که مکن از سر ستیزه خروش

ای پسر از سر ستیزه گذر | بگذر همچو آب تیز گذر

حلم را پیشه ساز تیز مشو | تیز چون تند از سر ستیز مشو

گرد معمور را ستیزه خراب | داد برباد خانه ها چو حباب

در ستیز آنکسان که تیز شدند | عاقبت در سر ستیز شدند

یکدو گنجشك دیدم آسوده | سال ها یار یکدگر بوده

هر دو را خانه بر درخت بلند | فارغ از هر غمی ندیده گزند

روزی از روزها مگر بستیز | هر دو باهم شدند [در] آویز (۱)

از هوا هر دو آمدند فرود | بر زمین نارسیده گربه ربود

چون شدند هر دو مبتلای ستیز | گربه بگرفتشان بدندان تیز

بر همه کس ستیزه شوم بود | خانه پرداز مرز و بوم بود

داد پندش پدر بلطف کلام | تا فرود آید از غضب بهرام

گفتار در شب گشتن بهرام با فرقۀ عام کالانعام

وضرر رسانیدن او بقاطبۀ انام از خواص و عوام

قصه پرداز این خجسته مقال | اینچنین میشود فسانه سگال

که چو بهرام نوجوانی شد | مردمان را بلای جانی شد

شب بیرون آمدی زخانه چو باد | سر بهر خانه در زدی بفساد

(۱) - ن-خ، کو، س-ك، در، م-ك، هردو باهم شدند در آویز

همه شب عشرت عجب میر آند   خویش را پادشاه شب میخواند
همه شب بود کار او زدوگیر   بجفا یش تمام شهر اسیر
بس که شبها بخلق کردی جنگ   شهر ازو بود چون محله به تنگ
هر که در شهر بود دز دو دغل   گرد او همچو گرد جیفه جعل
شده شبها رفیق بید ردان   کو بکو گرد شهر سرگردان
تا کجا خون گرفتهٔ یابند   دست او را بزور بر تابند
بزنند او اش لت بسیار   پس ستانند جبه و دستار
یا در خانهٔ کسی شکنند   یا بدیوار خانه نقب زنند
دست یازند بر [حلال و حرام] (۱)   عرض مردم برند بر سر و مال
ور [بجنبد] کسی زنند او را (۲)   دست و سر هر دو بشکنند او را
همه شب کرده مردم آزاری   شده در صبحگاه متواری
شب چو ماه آمده جهان پیما   روز همچون ستاره ناپیدا
صبحدم خلق شهر پشتاپشت   آن یکی چوب خورده این یکمشت
روی آورده بر در حکام   دادخواهان ز دست آن ظالم
آن یک آورده همچو لاله برون   بر سر چوب [جامهٔ] پر خون (۳)
وان دیگر سر شکسته چون پسته   مغز سر در شکستگی بسته
دیگری چون سبو بصد شیون   دست کرده حمایل گردن
وان ز دندانش رفته خون بکنار   کنده دندان چو غنچهٔ گلنار
بسته چشم کبود آن دیگر   چون بوقت غروب نیلوفر
عسسان در پیش فتاده بقهر   کو بکو گشته در محله و شهر

(۱) ن. خ حلال و حرام ، ص.ك (حرام و حلال) م - ك دست یازند بر حرام و حلال »
(۲) ن ، خ بجنبد ، ص ، ك بجنبد ، م ، ك » ور بجنبد کسی زند او را
(۳) ن - خ جامه ص ، ك جامه بر سر چوب جامهٔ پر خون »

از سر هیچ ره نبرده بدر — آمده برده بر سرای پدر
که پسر مرغ آشیانهٔ تست — جسته از ما نهان بخانهٔ تست
یا پسر را ز خانه بیرون آر — دست بسته بدست ما بسپار
یا تو خود رو براه دیوان نه — پیش حاکم جواب خصمان ده
پدر مستمند خواه نخواه — او فکنده بسوی دیوان راه
داده خصمانش از زر کاری — عذرشان خواسته بصد زاری
جرم دیوان ز حد بیرون داده — بلکه از حصر وعد فزون داده
مال از دست داده پیر فقیر — بر سر طعنهٔ صغیر و کبیر
نقص او را بجبر میکوشید — زهر او را بصبر مینوشید

رفتن مادر و پدر به نزد بهروز سعادت انجام وطلب نصیحت کردن بجهته بهرام نحوست فرجام

ادب آموز این خجسته بیان — بنصیحت چنین گشاد زبان
که چو شد شهرهٔ جهان بهرام — بخصال بدش بر آمد نام
هر که میدیدش الحذر میگفت — الحذر الحذر ز سر میگفت
بسکه بودی ز جاهلی نااهل — رشتهٔ او نتافتی بوجهل
در بساط بدی ز نفس پلید — رخ و فرزین نهاده طرح یزید
هر شب داده از رهٔ تلبیس — تا دم صبح یاری ابلیس
خورده از ظالمان عالم باج — متوهم ز ظلم او حجاج
کرده جا در پناه او شیطان — یکخر ازپایگاه او مروان
خلق ترسیده بر سر ره از وی — گفتی باخود نعوذبالله از وی
در بدی همچو مست بی تقصیر — همچو مجنون بفعل بی تدبیر

پدر از وی جز بن ومادرهم | (خواهر)(۱) اندوهگین برادرهم(۲)
که زبهرام چون شوم آزاد | داد ناموس ونام ما بر باد
پدرش بسکه دید ازو خواری | شد رقم زن بخط بیزاری
گفت با مادرش که حیرانم | چارهٔ کار او نمیدانم
خط بیزاری ار بدو ندهم | چون کنم زو وپس چگونه رهم
مادرش گفت از پسر آزار | گر رسد کی توان شدن بیزار
ترك او چون کنم که فرزند است | بجگر بند ماش پیوند است
گر چه جرمش برون زحد باشد | ترك او گر کنیم بد باشد
جان نیست فرزند بهتر ازجان هم | کشتهٔ او شویم و قربان هم

مثل آوردن مادر بهرام درین معنی که فرزند ازجان عزیزتر است

نشنیدی که روزی صیدآهو | چون رود سگ بقصد برهٔ او
خود در آید میان بره وسگ | تا سگ اندر پیش افتد در تگ
از پی بچه جان نثار کند | بهر او مردن اختیار کند
همت ما نه کمتر از آهوست | بچهٔ ما نه کم ز بچهٔ اوست
جان ما سربسر فدایش باد | گر رود جان زتن بقایش باد
گفت با او عزیز کی نادان | غفلت از چیست سست بنیادان
گرچه شد وصلهٔ جگر فرزند | نیست ازجان عزیزتر فرزند
نشنیدی حدیث شاه و وزیر | بشنو اکنون و عبرتی برگیر

مثل آوردن عزیز درین معنی که جان ازفرزند عزیزتر است

بود شاهنشهی نشسته مگر | خدمتش را وزیر بسته کمر
گفت شه با وزیر کز همه چیز | هست فرزند خوشتر ازجان نیز

(۱)-ن-خ خواهد صریح «خواهر مك خواهر اندوهگین برادر هم»

گفت باشه وزیر دانا دل — که نیکو گفت خسرو عادل
هست فرزند را بجان پیوند — لیک یک جان به از دوصد فرزند
شاه گفتش سند همی باید — بی سند منع این نمی شاید
گفت شاها که بچه اش میمون — میل دارد زهرچه هست افزون
کوزرو زیکه بچه می آرد — دست از دست او نمید آرد
بچه زاندم که زاد بوزینه — دارد او را گرفته بر سینه
تا بآندم که همسرش نشود — یک قدم دور از برش نشود
رفت و همدونه را با بچهٔ خویش — کرد پیدا وزیر دوراندیش
گلخنی را دکر نمود طلب — گفت حمام را بتاب امشب
گلخنی گشت آتش افروزان — ساخت حمام را زمین سوزان
برد میمون و بچه در حمام — رفت میمون خسته یکدو سه گام
چون شد از سوزشش دو پای زبون — گشت بی طاقت و نشست بکون
چون بکون بر زمین نشست تمام — سوخت کونش ز گرمی حمام
پا و کونش چو سوخت ازسردست — بچه در زیر کون نهاد نشست
او که از بهر بچه جان میباخت — روزسختی فدای جانش ساخت
گرچه گفتار شان در از کشید — بحث ایشان بهیچ جا نرسید
هر دو گفتند چاره آن دانیم — که به بهروز حرف او رانیم
کو زما عاقل است و داناتر — وین ورق را زماست خواناتر
که چو در کارها نظاره کند — بطریق صواب چاره کند
هردو رفتند جانب بهروز — کای ترا بوده بهتر از به روز
روز ما از نحوست بهرام — همچو شب شد سیه درین ایام
هست چون شعله طبع او سرکش — در جهانی گرفته زو آتش
هر زمان آتشی بر افروزد — شعله سان خرمن دیگر سوزد

[دفع] آن شعله تا کی انگیزیم (۱) — آبرو همچو آب جو ریزیم
کاتش آتش زدی بخرمن ما — تا نه‌سوخت غیر خرمن ما
روز از طعن خویش و بیگانه — نتوانیم [سرزو] از خانه (۲)
سخت ازو گشته ایم بیچاره — در بلا مانده ایم همواره
درد ما گوش کن بسمع قبول • — از برای خدا و روح رسول

چارهٔ کار ما فقیران کن — دفع آزار ما اسیران کن
چارهٔ کن خلاصی ما را — سر براه آر تا صبی ما را
گفت بهروز چون کنم چاره — نتوان موم کرد از خاره
گرگ گی با آدمی نگردد یار — سگ دیوانه کم شود هشیار
آنکه ناپاک طبع بد باشد — تا بود بر مزاج خود باشد
بتقالیب هم نگردد پاک — قلب کاواک هم بود کاواک
بد نگردد نیکو مگر به خیال — زانکه قلب حقایق است محال
خوی بد در طبیعتی که نشست — [ندهد] تا بوقت مرگ زد ست (۳)
گفت ازانجا که طبع بهرام است — گر براری ز دوزخش خام است
دور افلاک و گردش ایام — کم نسازد ز نخوت بهرام
کار او زان گذشته است بسی — که شود متبع بقول کسی
در تن خون فسرده دم نگرفت — چوب چون خشک گشت خم نگرفت
هیچکس گوهر شکسته نسفت — گل چو پژمرده شد دیگر نشکفت
شاخ چون خشک شد نیارد برگ — نوشدارو چه سود بعد از مرگ
لیکن از بهر خاطر مادر — وز پی امتثال امر پدر
بار دیگر کنم نصیحت او — در نصیحت کنم فضیحت او .

باشد این پند کارگر گردد — وز بد آن نابکار بر گردد
از سر سعی و اهتمام تمام — کس فرستاد از پی بهرام
گشت بهرام در زمان حاضر — بخجالت درآین و آن ناظر

دید بهروز سوی او بعتاب — کرد باو زروی مهر خطاب

کای بد افعال این چه احوال است — وی بد احوال این چه افعال است

(۱) ن ـ خ دافع ص ـ ك (دفع) م ـ ك «دفع آن شعله تا کی انگیزیم
(۲) ن ـ خ ـ سر رو ـ ص ـ ك ـ سر زد) م ـ ك« نتوانیم سرزد از خانه »
(۳) ـ در ضرب المثل این مصرع چنین شنیده می‌شود « نر ودجز بوقت مرگ ازد ست »

مردمان را بلای جان شده — در بدی شهرهٔ جهان شده
پدرومادر از تو در فریاد — شرم دار ای پسر که شرمت باد
کرد او را ملامت و خواری — بعد از آن گفت از سر زاری
که بمن دار گوش و پند نیوش — سامعی بر حدیث من نه گوش
کرد بهروز بعد از آن بنیاد — سخنان در نصیحت و ارشاد
در فشان کرد لعل گوهربار — ریخت در گوش او در شهوار
سخنان نقلی و قیاسی گفت — لیکن اول ز حق شناسی گفت

دلالت کردن بهروز بهرام را بخدا شناسی وایمان واسلام

کی برادر خدا برا بشناس — که جز او نیست کس سزای سپاس
عالم ذی ارادهٔ حی قدیر — متکلم دگر [سمیع و] بصیر (۱)
ابدی بلا نهایاتست — ازلی بلا بدایاتست
ذات پاکش منزه از چه و چون — حد و صفتش ز کم و کیف بیرون
ذات بیچون برون ز چو باشد — کنهش از عقل ما برون باشد
هرچه آن بگذرد بوهم خیال — غیر آنست ایزد متعال
او نه جسم و نه جوهر و نه عرض — نه در افعال او عرض نه غرض
همه افعال او چه بیش و چه کم — پای تا سر مصالحست و حکم
رازق هرچه هست روزی خوار — خالق جن و انس و ماهی و مار
نیک و بد جمله آفریدهٔ اوست — نقش هر یک رقم کشیدهٔ اوست
هرچه بینی ز ذروهٔ افلاک — متصل با حضیض مرکز خاک
قلم قدرتش بر نگ وجود — اندرین صفحه چهره بکشود
باش توحید را بره جویان — وحده لا شریک له گویان

(۱) ن، خ سمیع ص، ك سمیع، متکلم دگر سمیع و بصیر

حکایت مالك دینار که آن گذشته را بخواب دید که حضرت عزت گناه جوارح او را بتوحید دلش بخشید

گفت مردی زمالك دینار | که سوی بصره ام فتاد گذار
بود فصل تموز و تابستان | رو نهادم بسوی گورستان
پیشم آمد جنازهٔ ناگاه | بهر تشییع آن شدم همراه
چون کسان سوی خاك بردندش | با مین زمین سپردندش
من بفکرت نشسته بودم زار | خوابم آمد بسایهٔ دیوار
خواب دیدم که از فضای فلك | بزمین آمدند یك دو ملك
بر سر خاك آمدند فرود | آن یکی گفت دیگری را زود
چشم او بوی کن بر آورد آه | گفت سوی حرام کرده نگاه
دست او بوی کرد گفتش باز | شده دستش سوی حرام دراز
پاش را بوی داد و گفت که پای | نیز رفته بغیر راه خدای
کرد آنگه زبان او را بوی | گفت بوده زبانش غیبت گوی
بعد از آن ناامید هر دو ملك | رو نهادند ازو بسوی فلك
که رسید از خدا خطاب عزیز | که یکی بو کند [دل] را نیز (۱)
کرد چون آن ملك دلش را بو | بوی توحید یافت در دل او
باز آمد خطاب حضرت حق | مژدهٔ لطف واهب مطلق
کان خطا کز جوارحش دیدیم | ما بتوحید دل ببخشیدیم
اهل توحید باش و شرك میار | وز خدا وند چشم رحمت دار
چون خدا را شناختی به یقین | که جز او نیست در زمان و زمین
پس به تصدیق حضرت نبوی | باش راسخ با عتقاد قوی
پای از دین او برون منهی | سر نهی دین او ز سر نه نهی

(۱) ن، خ دل ص، ك داش م، ك (که یکی بو کند دلش را نیز)

تنبیه

نیست در وحدت خدای چو قیل   همه اشیا بوحدت اند دلیل
تو یقین باش خالی از شك و ریب   بر محمد که هست مخبر غیب
دانی او را بهر چه گفت یقین   مخبر صادق و رسول و امین
غیر دین نبی خطا دانی   رغم انف یهود و نصرانی

در بیان شش مومن به

پس به شش مومن به آور روی   وندران غیر صدق راه مپوی
بتو با ن شو مقر بوحدت حق   پس به تصدیق دل بگو صدق
بوجود ملائك و ملكوت   بر رسولان ساحت جبروت
بكلام قدیم لم یزلی   معترف شو بر غم معتزلی
شك میاور بصدق کن اقرار   بثواب و عتاب روز شمار
وانکه تقدیر خیر و شر همه زوست   خیر و شر هرچه آوکند نیکوست
راضی از خیر ما بود داور   نیست امارضای او در شر
خیر و شر جمله ز اقتضای قضاست   گرچه تقدیر شد گناه از ماست

در بیان ارکان خمس اسلام که در کن اولین گفتن لا اله الا الله است

چون یقین تو شد با یمان تام   روی نه در عمارت اسلام
متبنی بر حدیث خیر اناس   این بنارا مخمس است اساس
اولین رکن اوست بی اکراه   گفتن لا اله الا الله
هم گواهی دهی به نیت راست   که محمد رسول خاص خداست

حکایت بر سبیل تمثیل

روزی از روزها مگر آزر   بت تراشیده بود چند نفر
سر دران خانه زد خلیل الله   کرد رو در پدر که ای گمراه
بت که از تیشهٔ تو گردد هست   ترك آو کیر و شو خدای پرست
گفت آزر بتان بی گفتار   بخدای تو گر کنند اقرار
من هم اقرار بر زبان آرم   رسم ایمان را بجان آرم
به بتان کرد روی خویش خلیل   متضرع به کردگار جلیل
برگرفتند آن بتان ناگاه   نعرهٔ لا اله الا الله
گفت آزر که چون تو ساحر نیست   در فن سحر چو تو ماهر نیست
شد خلیل از حدیث او درهم   با پدر گفت کز کمال کرم

آین بتان را بمن کرم فرما
که تبر بر کشم برای خدا

سر و پا شان بسنگ بر شکنم
شکنم خون شان حلال کنم

داد آزر بتان به ابراهیم
تا تبر خواست‌شان کند بدو نیم

که بناگاه جبرئیل آمد
به خلیل از بری جلیل آمد

دست زد بر تبر پر جبرئیل
که جلیلت سلام گفت خلیل

زین بتان بگذر و مکن اینکار
که بتوحید کرده‌اند اقرار

بنگر این مقر بوحدت حق
بت که او هست باطل مطلق

بشهادت زبان خود بکشاد
از شکستن خدا امانش داد

مومن کش زبان و دل هر دو
بوده باشد مقر بوحدت او

دور نبود که حضرت رحمان
دهدش از عذاب خویش امان

حکایت از حضرت پیغمبر (صلی الله علیه واله وسلم) که با بوذر گفت که هر کس بهمه عمر یك بار کلمه شهادت گفته باشد جای او بهشت است ابوذر در جواب گفت اگر دزدی و زنا کرده باشد چونست؟ ممکن خواهد بود

آن بشارت شنید خواهی بود
که سر افراز انبیا فرمود

هر که او لا اله الا الله
گفت باشد به جنت او را راه

چون که گفت این حدیث پیغمبر
در مقام سوال شد بوذر

گفت بوذر که گرچه دزد و زنا
کرده باشد کند به جنت جا

گفت آری رود بسوی جنان
گرچه دزدی زنا کند به جهان

تا سه نوبت همین سوال نمود
از پیمبر همان جواب شنود

[تنبیه]

گرچه هست این حدیث بی شك و ریب
معصیت کردن از تو باشد عیب

روی در معصیت مکن زنهار
پا بکش از گناه و دست بدار

عیب عصیان بیرون ز حد باشد
خود بخود فکر کن که بد باشد

حال آن بنده کو گناه کند
کرد کارانه درو نگاه کند

در فسق و فجور بکشائی
بفکنی خویش را برسوائی

توکه در وقت معصیت همه گاه
شرم داری ز بندگان اله

از خدا شرم چون نمیداری
شرم داری که آدمی ساری

چشم را از خدای بربستی
بخدا گر تو آدمی هستی

چون خری بی فسار سر یله باش
یا دراه پیش گیر و سر گله باش

هر که او از خدای ترسان نیست
شك میاور درین که انسان نیست

۱۶۹

کارنامهٔ بلخ

از منشآت

مجدود سنائی غزنوی



به تصحیح و اهتمام غ م جلالی

چاپ اول

غزنین سنه ۱۳۴۲

مطبع سنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

ویحک ای نقشبند بی خامه — قاصد رایگان بی نامه

فلک از بهر ناخوشی و خوشی — کرده بر نام تو خریطه کشی

مایهٔ شاخسار و دایهٔ باغ — قاصد کوشها و پیک دماغ

زآتش و آب کرده افسر و تخت — نقشبند عروس کان درخت

برده بهر لقای ناخوش و خوش — تری از آب و گرمی از آتش

بهر آزاد مرد و افسوسی — چست کرده میان [بجاسوسی] (۱)

مایهٔ خشکی و قابل نسیم — [پدر عیسی] و مرکب جم (۲)

کر سرافیل شمع هر زمی؟ (۳) — ملک الموت شمع خانه همی

شاخ را میوه دست [روب از تو] (٤) — خاک را سنگ [بایکوب] از تو (٥)

آفت جان ژاژخایانی — فتنهٔ زلف دلربایانی

چند ازین گه درنگ و گاه شتاب — چند ازین حاجت به آتش و آب

اگرت آرزوی معراج است — خاک غزنین فیعتر به از تاج است

بزن از بلخ رو سوی غزنین — اوت خود ره دهد بعلیین

خاک غزنین رفیع تر فلکی است — عرش و غزنین نبقش هر دو یکسیت

تا ز کون فساد بر گذری — زان سپس عالم بقا سپری

تا به بینی چو قلزم و جودی — دولت خاندان محمودی

صفت خاندان محمودی

حضرتی بینی آسمان در او — صد هزاران ستاده چاکر او (٦)

---

(۱) ن ـ خ بجا جوسی ص ـ ک «بجاسوسی» خوانده شود (۲) ن ـ خ پدر عیسی ص ـ ک پدر [؟] عیسی

(۳) کذا فی الاصل (٤) ن ـ خ رد باز تو ص ـ ک ـ «روب زتو» (٦) ـ

(٥) ن ـ خ بایکوب ص ـ ک ـ پایکوب (٦) ن ـ خ چند، ص ـ ک صد

پیش از تاج زر هزار هزار — باد و شاخ و کمر قلم کردار
زیر یك چتر صد جهان بینی — هم فرشته هم آسمان بینی

از در اوست هر که تا جور ست — پای در رفتن از بقای سر ست
آبداری شد از عطاش امید — خاکبوسی شد از درش خورشید
کرده چون روی [چرخ] چشم خروس (۱) — شاه راه سخا بگنج عروس
دو لتش را ز روی نخوت و باد — هر که گردن نداد سر بنهاد
خشمش ار بر رضاش چیر شود — ناف آهو چو کام شیر شود
باد کز باس او پذیرد داغ — بکشد آفتاب را چو چراغ
اسپ او چون قضا جهان سپر است — تیغ او دین و ملك را سپر است
اوست بر چرخ مملکت جاوید — سپر تیغ دار چون خورشید
از نهیب سنانش بی [تمپس] (۲) — خاصیت باز داده مقناطیس
در او کعبه دگر شد و بس — که تقرب کند بدو هر کس
تیر او چون بخصم رای کند — زودش در جان و دیده جای کند
نیست اندر ولایت فهمش — ناظری تیز بین از وهمش
[جور از ان] ناپسند و مخطور ست — کز بساط قبول او دور ست
در جهان نام عهد معهود ست — تا به مسعود ملك مسعود است
عالمی در پناه او مرحوم — بنده با داغ او ز بس محروم
بر زمین مسکن آئمانش باد — ملك این ست ملك آتش باد
بعد ازین شاهزادگان بینی — ملك پر آفتاب درگان بینی

(۱) ن-خ خروچ ص ـ ك ـ چرخ (۲) ن-خ تلپس ص ك ـ «تلبیس»

(۳) ن-خ حور ازان ص ك ـ جور ازان ن ك م «جور ازان ناپسند و مخطور است»

وصف شاهزادگان

همه یکدل و لیك با صد فن — همه یکجان ولیك با ده تن
همه را آسمان پس از مهدی — شد در عهده و لی عهدی
رفته از طبعشان زجاه پدر — طمع ملك وتاج وگاه پدر
ملك را بر رضاش بگزینند — تاج خود نعل اسپ او بینند
چرخ شان شاه خورند نزد بشر — عقلشان بند کرده پیش پدر
خشمشان بابهشت دم نزنند — تیر شان تابه تیر دم نزنند
بسته برحرب شان رضای ازل — جسته درضرب شان قضای ازل
کند تلبیسشان دل ابلیس — شده بر [چاسشان] رخ برجیس (۱)
چون ربودی زنعل ایشان گرد — سرمهٔ چشم حور باید کرد
بس بدیوان درای وبنگر صدر — تابه بینی یك آسمان پر بدر

(صفت ارباب قلم)

روح را دایه جای ایشان است — عقل را مایهٔ رای ایشان است
عرصهٔ موحش است حیرتشان — قاصد [سرعت است] فکرتشان [۲]
مشکل غیب حل کنند بکلك — آسمان را بدل کنند بکلك
کند از چابکی وپر هنری — خامه شان برهوا نکارگری
ازسر زیرکی بنوك قصب — روز رادرج کرده در دل شب
سر گیسوان شکسته چرب کنند — دخل خرج زمانه ضرب کنند
برشهٔ روم و هندو ترك و عجم — چون قلم کرده ملك را بقلم
گرچه این خواجگان ومیرانند — چرخ قدران دهر گیرانند

(صفت شقة الملك)

ابر دیدی ضیای ماه نگر — ملك دیدی جمال شاه نگر
این همه گوهر زندگان [دلرست] (۳) — این همه صورتاند وجان [دلرست] (۴)
شقة الملك طاهر ابن علی — باد شاه چون نبی واوچو ولی
آنکه است از قضیت کامش — تن واصل عقیده همنامش
گر نباشد برای رهبر چرخ — کم کند دست و پای اختر چرخ
گشته دررزم وبزم او مستور — عمل عزم شوخ و جزم حذور
چرخ واجرام نطع شطرنج است — خواجه بازنده حزو سنج است

(۱) - شده برچاس (۲) -ن- خ مرعف ،ص ـ ك سرعت
(۳) -ن - خ وارنه ص ـ ك دگراست (۴) -ن ـ خ دلراست ص ـ ك ،دگر اسپ

کز نگهداشت یافت شاه نجات ورنه شد شاه در عری شهمات
رایش ار بر زمانه شاه شود درهٔ از آفتاب ماه شود
عزم بیدارش از طریق صواب عالمی خصم را کند در خواب
چون ز رایش گرفت ملک جمال رخت سوی عدم کشید زوال
رو که چون او ز بهر جود و کرم هیچ روزی نزاد صبح عدم
لیکن ای باد چون شدی بر او شرفی کسب کردی از در او
کوزهی گرد تخت و ملک وجود کوزهی پشت شاه عالمی جود
تا عروس سخات رخ بگشاد قفل مهر پره را تبرا داد
تا قنینه عطات شد گردان بخل بگریخت همه [چونا]مردان (۱)
هرکرا چون تو روی و راهی نیست اندرین ملک دست و پائی نیست
کلک داری بهیأت فلکی دست و پای و دهان معده یکی

صفت قلم

پیشگوی ضمیر و نائب عقل پای بند حدیث و همرهٔ عقل
ناشر نطق و حاکی تا ابد خصم زار و زه دوستان را عید
دست ببریده بهر دزدان را همه [دزدان] ملک سلطان را (۲)
زان ندیدند خون که بهر نشست سوی دل رفت خریشان از دست
همچو گل چشم در زبان دارد همچو دل گوش در نهان دارد
او بهار هز ار جان آمد شبش از روز کم بدان آمد
عصمت او را نمود منظر غیب فکرت او را نموده محشر غیب
ملک در دست توجه خامهٔ تست عقل شاگرد نقش نامهٔ تست
ملک و دین را تو مایه و عونی موسی صد هزار فرعونی
عالمی پر گدای کبر آور همه تا ز خدائی اندر سر
و فقها گشته بود لوت همه باد خانه شده بروت همه

(۱) ن ـ خ ـ همه چونامردان ص ـ ك همچو نامردان ،
(۲) ن ـ خ ، دزه دان ، ، ص ك ، دزدان

گر نه یزدان ذات محتشم کردی — باد از آن پشها که کم کردی
دست کرته تری ز عین نماز — زان کنی بر ز ما نه پای دراز
سوی دوزخ عدوت رخت کش است — زانکه داند که زاد بود خوش است
نام و بانگ تو در جهان افتاد — قیصر از قصر و خان [زجان] افتاد (۱)
خواجگان بر درت عبید شدند — بندگان از درت عمید شدند
روزی انس و جان و دیو و ملک — همه مقصور کرده بر تو فلک
بندگان را نکوخداوندی — چرخ را نیکبخت فرزندی
تا ترا کرد آسمان طاهر — یك زمینست طاهر و طاهر
تو گرفتی بزیر کری برزن — گر سفیهی زند زنخ گو زن
زان چو دست عدوت جرم من است — که ز طاوس پای قسم من است

(صفت پدر خویش)

پدری دارم از نژاد کرام — از بزرگی که هست آدم تام
هست بهر عطای دل بندت — پدر شرع هر سه دلبندت
رطب کام نیش کرده زعمر — ریش چون قلب خویش کرده زعمر
چار حسش ز آب کارشده — حس ذوقش یکی هزار شده
قوتش نابکار گشته همه — شهوتش پیش بار گشته همه
آب رویش فروشده بقدم — باد بوقش برآمده بشکم
قدم از کار خویش سیر شده — سر به تیمار برس گیر شده
جز بدرگاه تو پناهش نیست — ریش دارد جز این گناهش نیست
بدعا وام دارد چاکرتست — لاف گو ئی ستانهٔ درتست
از برای تو در خلا و ملا — یك زبان دار دو هزار دعا
نیست گر دست چرخ هستش کن — یکی بوی جرعهٔ مستش کن
از برای چو تو نکوخوئی — بد نباشد چنو دعاگوئی
گر بدو ناگهی رسانی عز — بخدای ار زبان کنی هرگز

(۱) ن ح خان زجان ص ك خان زخان واگر خان زجان هم خوانده شود محظوری ندرد

از سر اختیار نفسانی — برتر آئی مقام شهوانی
خویشتن بر هوای نفس مبند — تیغ روح وعقل شو یکچند
گر تو نده‌ی زمانه بستاند — بده امروز کزتو این ماند
گنج کس از سخا دژم نشود — چون خزینه خدای کم نشود
خاك را تخمکی دهی گه پاش — ازیکی صد همی دهد پاداش
گربه این روی خاك باکرم است — آنکه خاك آفریداز وچه کم است
چیست زین به وسیلتی بر تو — اهل قرآن دبیرو چاکر تو
هم نماند مقیم دست تهیش — چه کند کرد هیش ورندهیش
تو بمان زانکه چونتو پاکی نیست — گر نماند [رهیب] باکی نیست (۱)

صفت لشکریان

چون زد یوان خواجه درگذری — سوی میدان نگرچو برگذری
تا یکی محتشم چشم بینی — یکجهان رخش و رستم بینی
ایستاده بهر کرانه دلیر — آفتابی وآسمانی زیر
همه چون سرو چست بر جسته — جان کمروار بر میان بسته
زانکه تاسوی خصم شه تازند — سیر از بهر شاه جان سازند
همچو شیران شرزه برآنها — داغ مسعود کرده برجانها
تا چو خصم شه آن نشان بیند — تیر خود خفته چون کمان بیند
رمحشان سر بهم کند باران — تیغ شان میغ را کند باران
تیغ چون یارخشم خویش کنند — دل خصمان چوجسم خویش کنند
باره را چون قرین رای کنند — ربع مسکون بزیر پای کنند
هریکی ترك صد هزار سوار — هریکی روی صد هزار نگار
چابکان خطاو جر چیزی — آب وآتش ببرد ه از تیزی

مناقب امیر صاحب

خاصه حاجب بزرگ خردپذیر — سوی شه بنده و سوی خلق امیر
چاکر دونترین اومر یخ — [هنر] کمترین او تاریخ (۲)
وهم اورخنه کرده از سر عین — بیخ دیو ار بست ذوالقرنین

---

(۱) - ن - خ «رهیب ص - «عدوت درین مصرع بجای رهیت که معنی آن فهمیده نمیشود (عدوت) که مناسب مقام است مناسبتر است .

(۲) — ن-خ هنر «ص ـك «مهتر «م «ك «مهتر کمترین او تاریخ»

آسمان را اگر ستون بودی | رمح آن شیر ذو فنون بودی
شیر اگر بر سنان او گذرد | گر هزارش روان بود نبرد
نکشد با هزار جفت ملك | نیم چرخش تمام چرخ فلك
حلق خلق از پی ستیزش را | میزبان گشته تیغ تیزش را
تیر گر شصت او پذیرد رای | در دو دیده عزیز سازد جای
تیغ او گاهی پاکی معنی | که چو یحیی و گاه بو یحیی
چون نمود آن نهنگ جانکش را | دست در خاك مالد آتش را
بخورد آب روی شیخ و شاب | آب هرگز که دیده تشنهٔ آب
گرچه حاجب بزرگ امیری نیست | در دو ملك آن چنان دبیری نیست
زیبد از خط خوب ولفظ خوشش | که عطارد بود خریطه کشش

وصف خادمان

چون ز میدان شاه برگذری | آنکه اندرو [ثاقها] نگري(۱)
خادمان بینی آفتاب نهاد | تا بد امردان مادر زاد
همه کهتر نواز و مهتر وش | وقتی این آب گاه آن آتش
تیز خشم اند چون خداوندی | سیرچشم اند همچو خرسندی

صفت امیر صواب

خاصه زینها یکی خجسته پی است | که فلك چاکر و غلام وی است
مهتر مهتران که گاهی خطاب | هست بر روی صواب نام صواب
آن بنزدیك اهل کفر و هدی | چون خطی خود سیاه و پر معنی
آن چو عثمان دکشنده تنزیل | وان چو حیدر چشنده تأویل
تا کفش در سخا دلیر نشد | حرص بسیار خوار سیر نشد
مهتران چون تنی شدن سر او | مهتری همچو نام اوست بری او
هر که دعوی کند برای صواب | جز از و کل مدح کذاب

مدح امام یوسف حداد

تا به بینی رقم سعادت را | نفی بینی رسوم وعادت را
اصل بینی قرین فرع شده | ضبع بینی غلام شرع شده

(۱)-ن.خ ثانه فهاص ـك:« وثاقها مك آنكه اندر وثاقها نگري »

قاضیان چو صبح صادق واست ... کاملان چو بدر دایل کاست
خانه شان از خطا که فتوی ... همچو نامه قیامت یحیی
سایلی بینی و هزار جواب ... عاملی یابی و هزار ثواب(۱)
[ساعت] علم ورج در بینی (۲) ... عصر دین را ز شرع پر بینی
حد دین با هزار آزادی ... خاصه از خاندان حدادی
مجلس آب دار چون آتش ... امت بـا فقهی است خوش
آنکه همنام یوسف خوبست ... یوسف صد هزار یعقوب است
با سکون است اگر چه بود قوی ... پیش فضلش چه نام خود فسوی
بر همه فاضلان بنام اویست ... که اول یوسف آخر فسویست
خرد از نور ذات او شده است ... زان بار شاد آدمی هبواست
خامه اش آربا از ل نه زادستی ... نقش دین چهره تا کشادستی
چون نشستی بصدر او خاموش ... جان کند صدهزار شکر از دوش
درج در در سخن چو بگشاید ... مجلس علم را بیارایـد
پشت و روی ست طبع عالم را ... اینت در عقل اصل آدم را
دشمنش را برای منقبتش ... حاسدش را ز بهر مرتبتش
درس مدروس گشت منبر دار ... طیلسان طوق شد ردا زنار
قدر شان کاسمان و سوا سیت ... برز ترتیب جنس اجناس است
هر که در روز کار اوزاده است ... شوخ چشمیش طیلسان داده است
نه چنان گردد آنکه آن دارد ... که [گلس] نیست طیلسان دارد (۳)
نعل اسپش چو گرد بیند از د ... خورش از فخر طو طیا سازد
دل ما روشن است در بندش ... همچو دین از جمال فرزندش

(۱) ن-خ ثواب ص-ك نواب (۲) -ن-خ-اعت ص-ك، ساحت (۳) -ن خ- گلس ص-ك، مگس

بو المعالی که هست عالی
گرد بر ملك حشمتش والی

گوهری از هزار دریا بیش
اختری از هزار گردون بیش

پسری کامد از کمال کرم
برتر از چار مادر عالم

عامل علم نیك [عهدی] باد(۱)
عفت روز گار مهدی باد

پدرش را مراد حاصل باد
پسرش را ز جان او دل باد

[مثالب علماء سوء]

گر توخواهی که بیش ازین بینی
ریش ود ستار و آستین بینی

این همه زیرك‌اند و پرهنراند
ریش گاو ان رو ستا دیگر اند

کس ازایشان نخواند در عالم
علم اسلام جز براه سلم

چون دو دانگ از سلم بهم بندد
کل گرما بهٔ هم سلم بندد

این سلم‌خوارگان خام دوای
که کمو کاستشان کناد خدای

بر نان پدر کنند دعوی
بیکی حیله خون صد علوی

صفت ارباب طریقت

چون گذشته ز حلقهٔ ایشان
بر گذر بر [وتای] درویشان(۲)

تا یکی قوم بینی از خود پاك
با تو بر خاك بر تر از افلاك

همه نقاش آتشین خانه
همه خورشید آسمان جامه

ورق صرف در نوشته همه
محض معنی و روح گشته همه

برتر آورده از مراتب دم
قدم از پردهٔ حدوث و قدم

همه از زخم لایزالی بست
همه از شرب لایزالی مست

همه را کرده غیرت باری
از قبول زمانه متواری

(۱) ن - خ عهری ص - ك، عهدی
(۲) ن - خ وتای، ص ك: وثاق.

همه سوی فقیهی ساوسی(۱) همه نزدیك عامه افسوسی
همه از ناوك بلا خسته همه از ننگ خویش وارسته
همه درراه بی فریاد همه پوشیده و برهنه چو باد
علم شان زیر حرف نا دانیست چه عجب گنج زیر ویرانیست
بر هوا وقف کرده هاویه را برتر از عقل برده زاویه را
فارغ از نقش دین و کیش همه کورخانه هوای خویش همه
برده رخت بقای دو جهانی از رهٔ کفر در مسلمانی
ساخته هر یك دو میان ضمیر از قل الله ثم ذرهم بیز
چنگ در حضرت خدای زده هرچه او نیست پشت پای زده

مثالب مباحیان

با چنین قوم یك جهان بیباك خویشتن نیز بسته بر فتراك
پاسبانان روز دزد همه بزه کاران زن بمزد همه
همه استاد فعل بد کیشان همه قلاب نقد درویشان
از سر کبر سمعه تلبیس جمله ذرات خانهٔ ابلیس
از سر سفلگی و رعنائی حلقه‌ها کرده همچو سرنائی
تا یکی طبل را بنای کلو چون تبیره کنند شش پهلو

صفت زنان

جز با اهل صلاح شان کین نیست یعلم الله که علم دین این نیست
آنچه درضمن کار ایشان است تبهی روزگار ایشان است

صفت شعراء

چون زجسمانیان گذر کردی در بد و نیك شان نظر کردی
بگذر ازباغ وراغ و قتی صبوح پس گذر کن بسوی عالم روح
تا امیران ملك وجان بینی حکم شان بر فلك روان بینی
عمر شان باکمال کرده خرد ملك شان نیز وال کرده خرد
خاصهٔ شمع تبیره گان بتول گوهر درج خاندان رسول
آن بجای بلند وراه قوی عرق کان نتیجهٔ نبوی

(۱) کذا فی الاصل .

مدح امیر سید شرف الدین

شرف الدین محمد ناصر — عقل ازو کند وهم ازو قاصر
دری ازبحر موج توحیداست — شاخی از بیخ باغ تائیداست
فکرتش مایهٔ مبانی ذکر — خاطرش قبلهٔ معانی بکر
لفظ ومعنیش محکم است وتر است — همچو آب که اصلش از حجر است
عاشق علم او ست اصل ثبات — تشنهٔ شعرا وست آب حیات
گر نه موسی است فضلش از هر باب — چون نماید ز خار چشمهٔ حیات
خط او اصل ظلمت نور است — شعر او عقد گردن حور است
کرده برکار همچو شیرخدای — ذوالفقاریست لیک روح افزای
نه چو تیغ زمانه فاضل سوز — همچو شمشیر صبح روز افروز

صفت امیر سید حسنی

شاخ دیگر جمال دین حسنی — آنچه نام خود از نکو سخنی
سید خوب روی و پاکیزه — سخنش همچو غیب دوشیزه
قوت نظم و نثرش از [نصب است](۱) — زانکه از شاخ افصح العرب است
هرکجا است شاعر و علوی — او چو صدر است ودیگران چو روی
شرم روی و فروتن است وسخی — همچو زهرا و مصطفی و علی
بزم شان را دوام ساقی باد — عمر شان همچو شعر باقی باد

مدح محمد اختوی

بعد از آن خواجه است وخوش سخنی — تاج ملکی و شمع انجمنی
جاه بخش است همچو صدر صدور — سیم دار است همچو بدر بدور
هر که را نیست مایهٔ ادبش — نیست در دوخته بد ولقبش

مدح اسمعیل خجستگی

گر برین خواجه جفت بگزینی — تا جمال خجستگی بینی
شمعها بینی از درون دبه — لعلها یابی از میان شبه
یك تل انکشت بینی اندر باغ — لیك مایه هز از شمع و چراغ
روی چون صورت گر انجانی — طبع چون سیرت مسلمانی
شاعر تیره روی و روشندل — معنی از صورتش همیشه خجل

(۱) ن ـ خ : نصب است ، ص ـ ك نسب است

طیبت یا معجزی

معجزی آن جوان نحوادب — آن بتازی وزون ز اهل عرب
سر شهی گرفته زیر بغل — بفعول و بفاعلات و فعل
داند چندان طریق نظم درو — ریخت چندان علوم شعر برو
دلش اندر میان تن جاوید — همچو ریش خضاب کرده سفید

صفت بو حنیفهٔ اسکاف

جز از و نیز دیگران هستند — کز شراب غرور سر مستند
یاد نادار کسان دنیه همه — عیبهٔ عیب و کان و کینه همه
تاج و کان منافقان سخن — وقت تحسین و مدح میر حسن
از بس بوحنیفه اسکافی — که بر اشراف دار دآسرافی
چاکر صدر سید الشعراء — که بدان چاکریست خانهٔ ما
شاعر با معانی و خرداست — خاصه میراث خوار جدوی است
شعر او را تجلی طوریست — تاش منشور خواجه منشوریست
گرچه میراث از اصل بی بر گشت — او و کیل هزار از آن بر گشت
نیك مرد است لیك بد گوهست — از برون زر و ز اندرون رویست
همه خواجه حکیم صابونی — آن ز بون گیر تر ز مابونی

مثالب صابونی

هنری گشته از هزار پدر — خاصه از نان فروش و صابونگر
خرمی لیك نارسیده بمیم — فرخی لیك از و شده خی جیم
جز از و کس دو آشکار و نهفت — سهل نا ممتنع نیارد گفت
همچو طوطی و زاژ کم خواند — تا چو هدهد سرك بجنباند
فکرتش چون سخن بلند کند — مرد باید که ریشخند کند

مثالب مدعیان

همه طاؤس آشیانهٔ خویش — همه بوتجدهٔ زمانهٔ خویش
همه با یکدو طاق نیکو جفت — خود بر ایشان سخن که یارد گفت
شرم با مرده دل نیامیزد — که حیا از حیات دل خیزد
نزد آنکس خرد نه همخوابه است — شیر بیشه چو شیر گرمابه است
چو به بینی لباس اوت همه — بعجب مانی از بروت همه
نزد ایشان برد حدیث تو دست — زانکه در هر سری هزار چو تست
لیك از ایشان تر انبا شد چار — گر پی گل شکر ببایدخار
در زمین گنج پادشاهی نیست — که برو نقش اژدهائی نیست
زشت باشد زروی حکمت زشت — بی فراق چو او وصال بهشت
برگذر زین کنشت پردعوی — تا به بینی بهشت پر معنی

مدح امیر سید حسین بن علی

اصل احسان و حسن خواجه حسین — آن بر مردمان چو مردم عین
آنکه است از شعار معنی او — شرم او پرده دار معنی او
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست — گنج معنی کتابخانهٔ اوست
چون نشستی بصدر او خاموش — جان کند صدهزار شکر از گوش
در همه فعلش آشکار و نهفت — کژی نیست راست باید گفت
حکمتش کرده از براعت او — حرص را چاکر قناعت او
عقل بنگاشته بخامهٔ جان — هنرش در نگار خانه جان
هست مطلب او زروی قدم — برتر از مایهٔ وجود عدم
معنی بکر را ندیده بصر — هیچ کفوی ز لفظ او بهتر
بیت او جان عاشقان سوزد — آب دیدی که آتش افروزد
شق کلکش زطبع پاکیزه — حلی صد هزار دو شبزه
هرچه الفاظ رانه زان نشو است — گفت باید که این همه حشو است

سال باقی شود زتقویمش — نعش پروین شود زتعلیمش
محرم آن جاکه راند بایدخشم — همچو نرگس ندید باده چشم
بوده آن جاکه بود باید گوش — همچوسوسن بده زبان خاموش
باچنین فضل واصل وخلق وسرشت — منزوی همچو مصحفی بکنشت
بهر اصلاح ومدحت کبرا — هست صاحب شریعت شعرا
چون زتعلیم او نشانی یافت — شعر منشور جاودانی یافت

مناقب مختاری

اختیار زمانه مختاری — آن جوان لطیف دیداری
آن چو گل نیکوی بروزاده — وان جوان شگرف آزاده
آنکه تااو بشاعری پرداخت — نظم راکس زساحری نشناخت
آب آتش نمای صورت اوست — آتش آب زای فکرت اوست
ربع مسکون ازان برومنداست — که قدم گاه این خردمند است
آسمان زان چنین دوتا ماندست — کز چنین جوهری جدا ماندست
ازپی حکمتی جهان بدهد — وزپی یك لطیفه جان بدهد
جوداو خامه است [حرص نگار](١) — عفو او جامه است بد بردار
اعتقاد من اندرو محکم — چون عقیده مؤید [اندر غم](٢)
آن مؤید که عقل مرشد اوست — موجد زیرکان مؤید اوست
آنکه است از خواص نامعیوب — نقل قولش اچو نقش فعلش خوب

صفت خوجه موئید

آن چو فرزانگان ونقادان — ناقد شعرهای استادان
چون گه دعوی لطف پیدا شد — بسته گیرد گشاده کف باشد
دلم از خط او خرم باشد — همچنان کوز شیرغم باشد
لیك بی هزل جد نمی آید — بی نمك هیچ دیگ خوش ناید
تا نگردد زمن چوممتحنی — که ازو راست ملح هر سخنی
فاضلان راچنین بود فرزند — هم نیکو عهدو هم نیکوپیوند
بود خواهد بقای چندانش — که شودچرخ چون سپندانش
آنکسان کزوفا سیه دارند — یادگار این چنین نگهدارند
از خدا و رسول بیزارم — که چو او دوست را بیازارم
سخت بسیار یار بگزیدم — بخدای ار ازو بهی دیدم
روزگارش همیشه خرم باد — همچوقاضی لطیف بیغم باد

(١) ن خ: حرص نگار، ص ك: حرف نگار (٢) ن ح: انررغم یا اندرغم کذافی الاصل

از در شهر راست قرمشوید — تا چنو نیره خیره سر مشوید
آب تا صید ناودان نکند — تا چو من ریش کار وتان نکند
مرد در شهر خویش با نیروست — دیده هم در میان شهر نیکوست
بیشه ها مون شود بانجامش — جوی جیحون شود بفرجامش
منزل فرخی در هنر است — گل اقبال چاکر سهر است
بهر آبی سفر چه باید خواست — آب را خود سفر سوی دریاست
مرد باید که با هنر ماند — چون هنر بود بخت ره داند
مرد را باید که ملک راشاید — جرء خود سوی کل خویش آید
خاک درها کنی پسندیده است — چون بجنبید آفت دیده است
نه بهر شهر تازه برفلکی است — رازق هرچند کشور است یکی است
سفر و خانه ژاژ دان و هوس — کار کار خدای داند و بس
کانچه آمد مرا درین ره پیش — گبر در گور از ان نبیند بیش
کوه های بریده ام بزحیر — که قرین بود تیغ شان به اثیر
من قدم ساخته ز سینه چو مار — دست بر سر نهاده کژدم وار
اندرا فتاده از فرخی — سبکی گشته از آکن کوی
اشک من بود همچو در بقیاس — تیغ بر کوه زبرف چون الماس
بر خلاف طبیعت از دل پر — سفتم الماس را بدانهٔ در
بود از اشک و عکس من همه سنگ — زرد زیر نقط همچو پلنگ
هر پلنگی که آن بدید بچشم — از پی بیم جان نه از پی خشم
روی آن کوه پیش نسپرد او — که همی پشت خود گمان برد او
طالب نام کیست جز کرمش — باعث شکر کیست جز درمش
اشک من کرده بود یاقوتی — غم بی قوتی و بی قوتی
تا به بلخ آمدم زغرهٔ سلخ — عیش من بود چون مصحف بلخ
با همه کس فروتنی کردم — همه جا روسبی زنی کردم

صفت قاضی لطیف

چون گرفتی ز نو زریشان خو — بتماشای بزم شاهان رو
تا به بینی بهشت عقبی را — نارها کرده ملک دنیا را
مجلسی پر نشاط و فرخنده — چرخ از ایشان سپر بیفگنده
ساقیان ماه میزبان خورشید — باده بهرام و مطربان ناهید
مطربان نی بشهرها شهره — نیمکار کدینه شان زهره
باده در گوهرش اثر کرده — مجلس از خنده پر شکر کرده
بسخن بست کرده پایهٔ می — طرب انگیز تر ز مایهٔ می
خواجه مسعود منزوی مانده — قاضی خوش حکایتش خوانده
هرکجا کو نموده چهرهٔ خویش — مطرب و باده کار ناید بیش
کانچه روزی ز طبع او بکشاد — زهره در صد هزار سال نزاد
غم بگیرید که کوی او بیند — جان بخندد که روی او بیند

نکتهٔ بر صواب ربیت اوست — خندهٔ با صواب طیبت اوست
خیرت اندیشه خوار فکرت اوست — عشرت آزاده کرد عسرت اوست
هر که با او ببزم بنشیند — جانش از راه گوش در چیند
عسرتش تا چو روز قیام نشد — عیش آزادگان تمام نشد
می اگر شد حرام هیچ منال — سخن او به از می است و حلال
با قضای لطیف فهای خدای — باد قاضی لطیف پا بر جای
ای که هم آذری هم آزاری — حرفتت زرگری و عطاری

صفت رنج راه

خدمت من بنزد کسان و کسان — چون رسیدی تو بکبیک برسان
گوی آنها که اهل غزنین اند — همچو نقشش همیشه غزنین اند
پای بر دیدهٔ نیت ننهند — سر ببالین عافیت ننهند

هر چه نادیدم بیرون ز فضل و ادب / گل نیوشی و صد هزار لقب
از پی نو بتی خوشان را / بهر طبع لقب فروشان را
لیک با این کمال و عقل و سن / اندر این تربت و هوای عفن
شده بودم بدیده چون یعقوب / لیک شادم ز یوسفی شده خوب
دیو غربت مرا ببردی آب / گر نبودی کف امین شهاب

صفت عبد الحمید بلخی

خواجه عبدالحمید بن علی آن / که خرد را دلست و دل را جان
آن خجسته قدم چو فر همای / وان نیکو میزبان چو فضل خدای
آن نکرده ز کودکی ترشش / عشق این گنده پیر شوی کشش
همه از فعل جان همی جوشد / همه در کسب علم دین کوشد
کارگاه زمانه از شرفش / هیچ صورت نزاده به ز کفش
پدری دارد آن بآهین مرد / آنت و چنبت و شگرف و شرین مرد
هردو نیکو دل و خدای پرست / هر دو فرخ پی و مبارک دست
علم داروش بهر دین دین باشد / ناصح المسلمین چنین باشد
پدر پاک روی چون یحیی / پسر نیک عقل چون عیسی
هردو ناصح که در علاج شدند / بلخیان معتدل مزاج شدند
از علاج و دهاش در هر ذات / معتدل چو هر نهاد اسطقسات
عقل را نور خلقشان گهر است / روح را زیب لطفشان شکر است
طبع شان هم مزاج گردون شد / از در آخشیج بیرون شد
نه عجب کارد از دهانش بکف / لوز و حس چشم جزع گوش صدف
اینچنین ملک را بقا باید / کز چنین حضرتی چنین زاید
در جهان نام زشت و نام نیکوست / که بمعنی جحیم و جنت اوست
آنچه اورا برآستای من است / چشم پرشرم او گوای من است
و بحدی کریم و ار مرا / بسته از دست روزگار مرا
همه نیکیش هست بر که و مه / دیدهٔ شرمگینش از همه به
خویشتن تا برو بهم دیدم / عیش خود چون دلش خرم دیدم
خرد که از وصل او دژم باشد / همرهٔ بخت را چه غم باشد
آنچه کردست و آنچه رای کند / خرد مکافات او خدای کند
تا همی بر زنم به بلخ نفس / وز همه بلخ از و بشکرم بس

رو زچندار چو شمس بر من تافت — لاجرم نام جاودانی یافت

تا نبینی که کو خرید [illegible] — هم بنور کرد ازین مبارك تر

[illegible] از و هستم — [illegible] بد و ستم

جز ازین کم ملك آرزو ماندست — که خرد بر زبان من راندست

مرد یکتا در آشنائی او — آخر او زد بیك دو تائی او

پس اگر زو دداد گشت یله — ور نه او و من وز بان گله

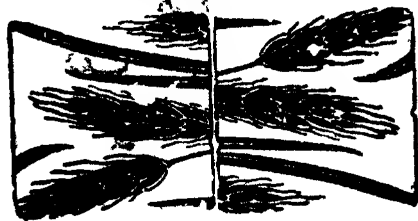
کار بد کوی او گدائی باد — همچو دال دو تا دو تائی باد

تا جهان است در جهان او باد — قابل روح را روان او باد

تیر احداث را نشانه مباد

قبلهٔ عارض زمانه مباد (۱)

(انجام)



(۱) ازاین کتاب پانزده (۹۷) بیت که در ان وضع نامر غوب قاضی هروی حکیم نیز شامل است بنابر لازم دیده حذف شد .

(غ جلالی)

فهرست عناوین مجموعه چهار کتاب نایاب ابوالمجد مجدود سنائی

مقدمه‌ها

عناوین مقدمهٔ ثانی

عشقنامه

عقلنامه

بهرام بهروز

کارنامه بلخ





خواهشمنداست قبل از شروع بخواندن نخست غلط های زیر را تصحیح فرمایند :

مقدمه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ج	۲	مجدو	مجدود
د	۱۵	ازتو	أرتو
«	۳	درمعاصرش	ازمعاصرینش
«	۱۲	ام	آدم
«	۱۷	آثار	از آثار
ز	۲۰	غزلیات	هزلیات
م	۱۷	خوابشد	به‌پسران ظالم‌دچارشد
م	۲۰	بیدارکردند	گیرکردند
ن	۳	زمان	زنان
ش	۱۷	خیل	خیال
ض	٤	زیرزیر	ریزریز
ج۲	٦	آنفادم	انتفادم
۲«	۷	چال	حال
ز۲	۸	چامی	چاهی
ط۲	۱٦	استی	دستی
ل۲	۱۸	نه‌رپرده	در پرده
««	۲۰	محروم	محـرم
ص۲	۹	سارجم	سارجن
ق	۱۹	تولدشده	تولدنشده
ت	۲	هسنی حنفی مذهب	سنی حنفی مذهب
ط	۱۱	امن	دامن
غ	۱	ازیکدم	اریکدم
«	۱٤	تاتریدوبون	ماتریدیون

مقدمه ها

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ج۳	٤	تمام	تمام
ف۳ —	۲۳	در کارنامهٔ بلخ خویش	نظر بکارنامهٔ بلخ شودش
ص۳	۵	حورازان	جورازان
ر۳	۲۲	۵۳	۵٦

عشقنامه:

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۲۱	درم	دوم
۵	۳	ببهم	یحبهم
۷	۸	بارد	بازد
»	۱٦	درروی	دروی
۱٦	۱	سیاه‌وسفید	سیاهسفید
۱۷	۱۷	قبال	اقبال
۱۸	۱	ماباقیست	تاباقیست
۲٤	۲۱	هرخست	هرکه سوخت
۱۸	۱۸	لمهٔ	لمعهٔ
۲۰	سطر اخیر حاشیه	نظرمیرسد	به نظر نه‌میرسد
۲۲	۵	گردعاشق	کذا فی الاصل
۲۳	۳	وصف	وسط
»	۱۱	مراداقسر	مراوافسر

عقدنامه :

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣	٧	بیت بردار	بیت پرداز
٦	٦	پاکی ار	پاکی از
٧	٤	عانمیست	عالمیست
٨	٤	تبا	تباه
»	١٣	خود	خورد
٩	٩	روش	روشن
١١	٥	عانقی	عاتقی
»	١١	نوع	نو باوه
»	١٥	خط	حظ
١٢	٢٠	منیه	منه
١٤	٧	پیشوای	بی‌نوائی
١٥	١٦	توبهتی	توبتی
	٥	زبید	زیبد
١٨	٥	چونار	چون باز
١٨	١٥	عندنیب	عندلیب
١٩	٦	کبك وری	کبك دری
»	٢٥	گوشه نشان	گوشه‌نشین
٢٠	١١	دود	درد
٢١	٣	تشنگانم	تشنگانیم
٢٣	٢٣	ملك	مليك

بهرام و بهروز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١	٧	راغنیمت	در غنیمت
٥	١١	پسرم	بسرم
٧	١٦	نقص‌سان	نقص‌شان

بهرام بهروز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٩	٧	پیچی سز	نپیچی سر
١٠	٢	آهنگه کلنگه	آهنگ کلنگ
١٥	١٢	او فتا	افتاده
»	٢٠	مملاهی	به ملاهیش
١٧	١١	کبنر	کنیز
١٩	٩	بهوهس	بهوس
٢٦	١	ازسایل	ازوسایل
»	٤	بیزم آتش	بیزم آش
»	٩	نهد طنبور	این

دو کلمه دریك بیت همقافیه شده ظاهراً جواز ندارد شاید مصرع اول چنین باشد :
« او که باشد چه گشت از من دور »

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢٧	١٠	شوریدساز	شود بدساز
٢٨	٢٤	مریزار	بمیری زار
٣٠	٧	بزننداوپس	بزننداز پس

کارنامه بلخ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
اول	٧	مایه	مادر
»	١٢	رفیع تر	غزنین ترا
٣	١٥	سرگیسوان	گیسوان
»	٢٤	حزو	جزو
٦	١١	چشم	حشم
١٣	١١	سن	حسن
»	٢١	کفت	گفت

کارنامهٔ بلخ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٤	١٧	اچو	چو
»	١٩	دوی	دعوی
١٦	١	واست تر	را ستر
»	١٣	نرحیر	بز حیر

کارنامهٔ بلخ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
»	١٨	همچوپلنگ	همچوپشت پلنگ
١٧	١١	باهین	آئین
»	١٣	دین دین	دین
١٩		نوروحسن	نوروش